

# بودن در کنار تو

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: شکيبا پشتيبان



ساعت : 20:29

---

شخصیت های اصلی:

هیوا پاکدل.

هیراد پاکدل.

مهدی رستگار.

هستی رفیعی. " هیوا "

---

فصل اول بودن در کنار تو.

نام فصل:

عطر هیوا

---

مقدمه:



بگذار تو را حس کنم.  
بگذار بفهمم با منی.  
بگذار بدانم که تو،  
در روح و وجود منی.  
بگذار از میان هزار نفران که گفتند تو مال من نیستی...  
بر دهان شان بگویم و بگویم.  
تو تا آخر مال منی.  
و فقط من.  
و من می خواهم بدانی بودن در کنارت زیباترین حس دنیاست.

#شکیبا\_پشتیبان

---

راوی: هیوا

آخ جون، بالاخره تونستم هم تو دانشگاهی که دلم می خواست با رشته مورد علاقه ام قبول بشم. هم تونستم مخ هیراد و بزمن که تو شرکتش کار کنم. خدا



جونم نوکرتم. جبران می شه. تو منو سر بلند کن منم قول می دم هر کاری بتونم بکنم.

- آخ.

برگشتم ببینم کی زد پس گردنم دیدم بعله! بابا جونمه. خودم و لوس کردم و گفتم:

- عه بابایی چلا می زنی؟

- باز داری بلند بلند فکر می کنی.

- عه وا. خاک تو سرم. همه رو شنیدین؟

- آره. بعدشم از قدیم گفتن از تو حرکت از خدا برکت. گرفتی دخترم؟

- عه بابا؟ مسخره می کنی؟

- نه دختر بابا. کانال پند آموزی بود. بیا بریم شام.

- منم که گشتمه.

- شکم مو.

بدو بدو با بابا رفتیم تو آشپزخونه کنارش نشستیم و مامان وسایل و رو میز چید و قبل اینکه غذا بریزه طبق عادت همیشگی به خورشت انگشت زدم. یه دفعه مامان با ملاقه زد پشت دستم و گفت:

- نکن. خیر سرت بیست سالته. هنوز این عادت زشت و کنار نداشتی.



ابرویی بالا دادم و گفتم:

- نچ. ترک عادت موجب مرض است.

- ور پریده.

بابام اومد وسط بحث و گفت:

- زن چی کار دخترم داری؟

- واه واه. بی خودی طرفداری این مارمولک و نکن.

واقعا بسی شاد گشتم از بس مامانم ازم تعریف کرد.

- وا مامان؟ من کجام شبیه مارمولکه؟

- همه جات.

دمغ دیگه ساکت نشستم و برا خودم غذا ریختم و خوردم. وقتی تموم شد تشکر زیر لبی کردم و رو به بابا گفتم:

- بابایی؟

- جانم؟

- هیراد اومد بگو بیاد از خوابم بیدارم کنه.

- باشه عزیزم.

گونه‌اش و بوسیدم و خواستم برم تو اتاقم که صدای مامان و شنیدم.

- الان مثلا قهر کرده. فردا خودش می‌آد آشتی می‌کنه.

به همین خیال باش مامان خانوم. البته مامانم حق داره قهر کردنم الکیه من اصلا طاقت قهر کردن ندارم و اگه دلخوری پیش بیاد نگاه نمی‌کنم ببینم کی مقصره خودم فوری معذرت خواهی می‌کنم و فیصله اش می‌دم.

دیگه به ادامه حرفاشون گوش ندادم و رفتم تو اتاقم و رو تخت ولو شدم.

آخیش هیچی بهتر از آغوش گرم و نرم تخت و پتو و بالشتکم نیست. بشمر سه خوابم برد.

---

تو خواب ناز بودم که احساس کردم دماغم می‌خاره. خارشش زدم و دوباره رفتم تو فاز خواب. ای بابا چه قدر می‌خاره. چشم‌های خواب‌آلودم و باز کردم دیدم هیراد پر گذاشته تو دماغم. بلند شدم سیخ نشستم و یه دونه زدم پسه کله اش و گفتم:

- مرض داری؟

- آره. علیک السلام خوابالو.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- سلام. ساعت چنده؟

- شش صبح.

- چرا دیشب بیدارم نکردی؟

- مته موش ناز خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم.
- موش خودتی. تعریف درست و حسابی بلد نیستی؟
- نه آبجی کوچولو.
- اداش و در آوردم و گفتم:
- بی مزه.
- زود زود پاشو آماده شو. امروز باید بیای شرکت.
- عه داداش اذیت نکن دیگه بذار بخواهم.
- عمرا بذارم بخوابی. یا پا می شی یا به زور می برمت.
- زورگو.
- پاشو تنبل خانوم. کلی کار تو شرکت رو سرم ریخته باید بیای کمکم کنی.
- من امروز نمیام.
- باشه نیا. پس کار تو شرکت منو فاکتور بگیر.
- یه دفعه بلند شدم و ایستادم و گفتم:
- ده دقیقه دیگه آماده ام برو بیرون.
- هیراد یه لبخند پیروزمند زد و گفت:
- جون به جونت کنن مته اسمت هیوایی. ترسو.

- خودتی. برو بیرون از اتاقم، تا آماده شم.

- بی ادبی نکن می دم الکس بخورت.

- وای وای ترسیدم. بیرون.

هیراد یه سگ داره اسمش و گذاشته الکس.

رفت بیرون، منم فوری بلند شدم رفتم دست و صورتم و شستم و لباس بیرون پوشیدم یه رژ صورتی غلیظ هم زدم که یه کم اذیتش کنم غیرتی بشه. کلا به قول مامانم کرم وجودم هی وول می خوره. یه ذره از عطر و به خودم زدم. کیفمم برداشتم و از اتاقم زدم بیرون. رفتم تو آشپزخونه دیدم همه دارن صبحونه می خورن. رفتم کنار بابا نشستم و یه لقمه گرفتم و چایی ریختم فوری نوشیدم و رفتم دوباره یواشکی رژم و تمدید کردم. دیدم هیراد صبحونه اش و خورده کنار در وایستاده داره کفش می پوشه. وقتی پوشید صدام کرد.

- هیوا مُردی؟ بیا دیگه.

- اومدم.

رفتم سمت در از مامان و بابا خداحافظی کردم و کفشم و پوشیدم و با هیراد سوار ماشینش شدیم. روم و برگردوندم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم، آخ الان جای دوستم خالی ببینه که چه کرمی ریختم. اصلا به هیراد نگاه نکردم تا برسیم شرکتش.



وقتی رسیدیم و هیراد ماشین و تو پارکینگ پارک کرد مثل جت پیاده شدم و خواستم برم سمت آسانسور که با داد هیراد قلبم اومد تو دهنم و سه متر پریدم بالا.

- دختر ور پریده پاک اون رژ بی صاحب و.

- نمی خوام.

- غلط کردی. پاکش کن تا نزدمت.

شوهرم ندارم سر به سرش بذارم، یه لحظه رفتم توی فکر و غرق فکر و رویا شدم. هیراد دید تو فکرم یه دستمال از جیب کت بیرون آورد و رژم و پاک کرد. بعد عصبی گفت:

- فقط یک بار دیگه ببینم رژ پر رنگ زدی می کشمت. افتاد؟

ترسیده فقط سر تکون دادم. دستم و کشید و برد تو آسانسور دکه طبقه بیستم و زد. وای خدا جون غلط کردم، چیز خوردم. دیگه عمرا من با غیرتش بازی نمی‌کنم. وای قلبم چه محکم می تپه. به خیر گذشت. وقتی آسانسور ایستاد دست از فکر کردن برداشتم و خانوم وار همراه هیراد سمت شرکت قدم برداشتم و اول منو برد سمت منشی و گفت:

- خانوم رازقی ایشون خواهرم هیوا. اتاق کارش و بهش نشون بدین.

منشی با ناز و ادا گفت:

- چشم رییس.

هیراد رفت. من موندم با منشی بلند شد اومد سمتم و گفت:

- خانوم پاکدل بفرمایید بریم اتاق تون و نشون بدم.

من و برد اتاقم و بهم نشون داد و رفت. پشت میزم نشستم و دستی به میز کشیدم. اصلا بهم یه حس بزرگی دست داد. جون ننه ام. اول بسم الله دیدم تلفن اتاقم زنگ خورد. برش داشتم جواب دادم:

- بله؟

- هیوا یه پرونده گذاشتم رو میزت چک می کنی برام میاری.

- باشه.

- باشه نه چشم رییس.

- عقده ای.

- هیوا من تو محل کار فامیل و غریبه برام فرقی نداره اوکی؟

- باشه داداشی.

- چی؟

- یع... یعنی چشم رییس.

قطع کرد. بی شعور. رو من قطع می کنی؟ نشونت می دم. روانی.

پرونده رو باز کردم و شروع کردم به مطالعه و نقص هاش و برطرف کردن.

وقتی سرم و بلند کردم یه نگاه به ساعت مجیم کردم اوه ساعت کی شد ده؟ یعنی من دو ساعت عین چی کار کردم نفهمیدم؟ آخ گردنم شکست. آخ هیراد بترکی با این پرونده ات. مریض. سرم و به صندلی تکیه دادم تا یه کم استراحت کنم. لا مصب همون لحظه تلفن زنگ خورد. برش داشتم.

- الو؟

- آماده شد؟

- بله.

- برام بیار.

- چ...-

سادیس می رو من قطع کرد. استراحت به من نیومده. بلند شدم رفتم پرونده رو بهش دادم یه چند تا برگه بهم داد که باید ترجمه اش کنم. دوباره برگشتم تو اتاقم و با حرص و حالت عصبی در و کوبیدم. رفتم پشت میزم نشستم. ای خدا آخه روز اولی این همه کار؟

هنوز نصف ترجمه رو هم تموم نکرده بودم حس کردم سرم گیج می ره. اوه فکر کنم آدرنالینم زد بالا. زنگ زدم به هیراد وقتی گفت الو بدون هیچ حرف اضافه ای فقط گفتم:

- حالم خوب نیست.

- خالی نبند من امروز اون متن ها رو ترجمه شده اش و نیاز دارم.

- ولی داداش...

- خانوم پاکدل؟

- به خدا حالم خوب نیست.

بعدم تلفن و قطع کردم. بی رحم. فکر نمی‌کردم سر کار این قدر جدی باشه. از بی رحمیش یه قطره اشک سمج از گوشه چشمم سر خورد پایین. در اتاقم باز شد هیراد بود ولی تار می‌دیدم. اومد سمتم نگران شد و پرسید.

- عزیزم؟ چی شده؟ خوب نیستی؟

- بی رحم. برو بیرون.

دستم و گرفت و منو برد رو مبل نشوند و از تو کیفم انسولین در آورد و سرنگ و آماده کرد و گفت:

- پشت کن.

- نمی‌خوام.

- لجباز.

آستین مانتوم و زد بالا و سرنگ و بهم تزریق کرد و بعد هم انداختش تو سطل زباله و گفت:

- استراحت کن. بقیه اش و عصر انجام بده.

نمی‌دونم چرا ولی خیلی بی مقدمه گفتم:



- همه‌ی داداشا خواهرشون و بوس می‌کنن.

- چی؟

- هیچی. هیچی.

چشم‌ام و بستم که استراحت کنم یه دفعه حس کردم پیشونی‌ام داغ شد.

- خواهر کوچولو بوس می‌خواست دیگه؟

چشم‌ام و باز کردم و گونه‌اش بوسیدم لبخندی زد و لپم و کشید و گفت:

- شیطون. من دیگه برم فعلا.

- فعلا.

بعد هم رفت. منم ترجیح دادم تا کمی استراحت کنم. تا ظهر یک ساعت مونده. خب این یه ساعت و رو مبل می‌خوابم. تا چشم‌ام و بستم رفتم تو عالم بی خبری خواب.

با حس این که یکی داره صدام می‌کنه چشم‌ام و باز کردم و هیراد و دیدم. بلند شدم و کمی چشم‌ام و ماساژ دادم و گفتم:

- ساعت چنده؟

- دوازده. وقت ناهاره. تو خوبی عزیزم؟ حالت بهتر شد؟

- اوهوم.

- پاشو بریم غذا بخوریم.
- کجا؟
- می خوام خواهر کوچولوم و ببرم رستوران.
- دستام و کوبیدم به هم و گفتم:
- آخ جونمی جون.
- وورجک. پاشو.
- فوری بلند شدم و خودم و درست کردم و کیفم و از روی میز برداشتم و گفتم:
- بریم.
- باهم از اتاقم بیرون رفتیم، که دیدم سه تا آقا هم سن هیراد هم دارن از شرکت خارج می‌شن با هم سلام و احوال پرسی کردیم، احساس کردم نگاهشون بهم یه جوریه. هوس نبود، یه جور خاص بود. اصلا ولش بابا. منم چه فیلسوف شدم! با هم داشتیم از در می رفتیم بیرون که یکی شون گفت:
- ببخشید خانوم پاکدل؟
- بله؟
- می تونم بپرسم از چه عطری استفاده می کنین؟
- فکر نکنم عطر زنونه به دردتون بخوره.

مردک آخه اینم سوال بود پرسیدی؟ فکر کنم حسابی ضایع شد. رو کردم سمت هیراد و گفتم:

- داداشی؟ بریم؟

- بریم.

باهم از آسانسور رفتیم پایین و سوار ماشینش شدیم و هیراد سمت رستوران حرکت کرد.

وقتی کنار هم توی رستوران در حال غذا خوردن بودیم یه پسره برگشت سمت منو گفت:

- اوه هانی؟ از چه عطری استفاده می‌کنی؟

اخم کردم و گفتم:

- به تو چه وکیلی؟

- حالا عصبی نشو هانی.

هیراد هم که یه اخم گنده و وحشتناک رو صورتش بود. که هر لحظه امکان آتشی شدنش بود. پسر با دوستش خندید و گفت:

- حالا بگو اسم عطرت چیه خانومی؟

- عطر هیوا.

یه دفعه هیراد مته ببر زخمی بلند شد به هر دو شون حمله کرد. آخرش هم بقیه اونا رو از هم جدا کردن. غدام و خوردم و پا شدم رفتم کنارش نشستم و صداش زدم.

- هیراد؟

جواب نداد دوباره صداش زدم.

- داداشی؟

باز جواب نداد. ناز داره ای بابا.

- ببر زخمی؟

- هوم!

- از من ناراحتی؟

- نه.

- پس چرا اخمات در همه؟

یه دفعه بازوم گرفت و فشار داد و گفت:

- از این به بعد با هیچ پسری دهن به دهن نشو فهمیدی؟

بازوم و بیشتر فشار داد.

- آخ. باشه فهمیدم. دستم درد گرفت. ولم کن.



دستم و ول کرد و منم بازوم و ماساژ دادم. و گفتم:

- زودتر بخور بریم شرکت رییس جون.

- باشه بلا.

بعد ادای صبحش و در آوردم و گفتم:

- خانوم پاکدل!

- من تو شرکت با هیچ کس شوخی ندارم هیوا. پس حواست و جمع کن.

- باشه.

بعد از اینکه غذاش و خورد، رفتیم صندوق هزینه رو حساب کرد و سوار ماشین شدیم و دوباره سمت شرکت حرکت کرد.

آخ آخ آخ، یادم رفت خودم و معرفی کنم.

آی ام هیوا پاکدل دانشجوی زبان ( انگلیسی ) بیست و سه سالم. اطلاعات بیشتر ندارم. می ترسم از اندام و چهرهام بگم چشم بخورم. والا. امنیت جانی ندارم که. می دونم چی می خواهید بگید. خیلی خیلی ممنون خودم می دونم اعتماد به نفس که هیچی اعتماد به سقفم رو به بالاست.

هر کی هم بهم حسودی کنه. ایشالله نسلش منقرض شه. حسود هرگز نیاسود.

بابام همیشه می‌گه " هیوا تو مهره مار داری " چون هر وقت یکی منو ببینه تو همون دفعه اول چه دختر باشه چه پسر جذبم می‌شه. نه اینکه فکر کنی دارم از خودم تعریف می‌کنم ها! نخیر. فقط دارم با خصوصیاتم آشناتون می‌کنم. والسلام نامه تمام.

---

### فصل دوم بودن در کنار تو

نام فصل:

و عشق لبخند می‌زند.

---

راوی: هیراد

دو ماه گذشته و هیوا دو ماهه که تو شرکتم کار می‌کنه. روزهای زوج دانشگاه می‌ره، روزهای فرد می‌آد شرکت، دیگه دارم از دستش کفری می‌شم. دست و پا چلفتی. زد عطر نازنینم و شکست. حالا من چی کار کنم؟ این عطر اصلا اصلش تو ایران نیست.



صبح زود بلند شدم و بعد از خوردن صبحونه رفتم شرکت و قبل این که برم تو اتاقم به منشی گفتم:

- یه قهوه برام بیار.

بعد هم رفتم تو اتاقم در و بستم. امروز شنبه است. هیوا دانشگاه کلاس داره به خاطر همین باهام نیومد شرکت. مشغول کار شدم و منشی برام قهوه آورد و رفت و قهوه رو نوشیدم و دوباره سرم و با کار گرم کردم. وقتی سر بلند کردم بلند شدم یه کش و قوسی به بدنم دادم و ساعت و دیدم اوه! سه عصر شد. دیگه کاری نداشتم بلند شدم و رفتم کت رو برداشتم و پوشیدم و در رو باز کردم و خواستم از جلوی منشی رد بشم که معاون شرکت جلوم و گرفت و گفت:

- ببخشید جناب رییس؟

- بله؟

- می خواستم اگه می شه مرخصی بگیرم.

- اینجا کلی کار ریخته بعد شما مرخصی می خوای؟

- آخه... راستش...

- راحت باش.

سرخ شد و گفت:

- دارم ازدواج می کنم می خواستم با خانومم برم خرید حلقه.

مرد هم مگه خجالت می کشه؟ عجباً.

- حالا چند وقت مرخصی می خواهی؟
- تا بعد از عروسیم.
- یعنی چه قدر؟
- دو... دو ماه.
- اون وقت من بدون معاون چی کار کنم؟
- راستش من با یکی از دوستانم صحبت کردم قرار شد در نبود من کمک تون کنه. مطمئن باشین پسر خوبیه. قابل اعتماد.
- بسیار خب. می تونی بری مرخصی بگیری.
- ممنون رییس جبران می کنم.
- جبران نمی خواد منتظر کارت عروسیست هستم. در ضمن به اون دوستت هم بگو فردا صبح شرکت باشه.
- چشم.
- می تونی بری.
- همین که رفت به منشی گفتم:
- زنگ زدن بگو با مرخصیش موافقت شده.
- چشم دکتر.

آه. چه عشوه ای هم می آد. باید سر فرصت با یه بهانه مناسب پرتش کنم بیرون. دختر هم این قدر جلف می شه؟

از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم خواستم حرکت کنم که از رو به رو یه دختر چادری و دیدم که از کوچه در اومد و گریون داشت فرار می کرد. یعنی چی شده؟ حس کنجکاویم گل کرد و سمت دختره حرکت کردم و براش بوق زدم. نمی دونم چرا دلم خواست کمکش کنم. اصلا حس انسان دوستانه ام فریاد می زنه. هر چی بوق زدم انگار نه انگار. اومدم برم خونه. که نمی دونم چرا یهو نظرم برگشت و دور زدم و جلوی دختره زدم رو ترمز. ترسید دستش و گذاشت رو قلبش. با ژست پیاده شدم و رفتم رو به روش و با اخم گفتم:

- طوری شده؟

- لطفا برید کنار آقا.

- از چی داشتی فرار می کردی؟

رنگش پرید و خواست بره که مچ دستش و گرفتم و فشار دادم و گفتم:

- حتما یه کاری کردی که داری فرار می کنی.

- تو رو خدا ولم کن. بذار برم.

منم خیلی شیک هلش دادم تو ماشین و تا بیاد پیاده بشه سوار شدم و قفل مرکزی و زدم.

- چیه؟ بی خودی فکر فرار به سرت نزنه. الان که بردمت آگاهی مشخص می شه کاری نکردی!

با گریه و زاری گفت:

- تو رو خدا. من کاری نکردم. فقط از دست خانواده ام فرار کردم. بذار برم.

کنجکاو شدم بیشتر بدونم، ماشین و روشن کردم و حرکت کردم که با ترس و گریه گفت:

- تو رو خدا با من کاری نداشته باش. التماس می کنم. این در و باز کن بذار برم.

خخخ. این دختر پیش خودش چی فکر کرده؟ فکر کرده من از اونا شم؟ مرگ بر شیطان. الله اکبر. پوزخندی زدم و گفتم:

- آروم باش دختر. کاریت ندارم. من از اونا ش نیستم.

انگار خیالش راحت شد. ولی دست از تقلا بر نداشت. یه داد زدم سرش که خفه شد.

- لال شو. دیگه صدایی ازت نشنوم.

فقط صدای گریه اش رو اعصابم داشت اسکی می رفت. جلوی فروشگاه نگه داشتم و رفتم چند تا آبمیوه و کلوچه خریدم و برگشتم تو ماشین و یه آبمیوه کلوچه برا خودم برداشتم بقیه رو هم دادم به دختره.

- بخور.

- نمی خورم.

- از بس گریه کردی ضعف کردی بخور.

- ممنون.

آبمیوه و کلوچه ام و خوردم دیدم اون زودتر از من خورده. مثل اینکه گرسنشده.

- گرسنه ای دختر خانوم؟

- نه.

خیلی مهربون و آروم بهش گفتم:

- آره معلومه. می ریم رستوران بعد تو هم بعد ناهار بهم می گی که چرا داشتی فرار می کردی. باشه؟

انگار تحت تاثیر قرار گرفت که فوری گفت:

- با... باشه.

- آفرین.

ماشین و حرکت دادم و سمت رستوران محبوبم حرکت کردم.

---

تو رستوران رو به روی هم نشسته بودیم و پس از اینکه غذا سفارش دادم و غدامون و خوردیم سفارش دلستر دادم بعد این که آوردن رو کردم سمت دختره و گفتم:

- اول از همه بگو اسمت چیه؟

- هیوا.
- اسم تقلبی نه. اسم واقعیت و بگو.
- اسم واقعی‌مه.
- هم اسم خواهر منی.
- چند سالشه؟
- بیست سالشه.
- اوهوم.
- خب هیوا خانوم. حالا برام تعریف کن چی شده!
- انگار خجالت می کشه بگه. به نظر می آد دو دله، یه کم تعلل کرد و بعد لب باز کرد.
- راستش من تو پونزده سالگی پدرم و از دست دادم.
- چطوری مُرد؟
- توی تصادف.
- خدا رحمتش کنه. خب؟
- حدود یک سال بعد از مرگ بابام مامانم با یه مرد دیگه که تازه زنش و از دست داده بود ازدواج کرد.





- خب؟

- اون مرد يه پسر مجرد داره. زندگيم خوب بود. نا پدري مثل يه پدر واقعي باهام خوب بود. پسرش ايليا مته يه برادر واقعي ازم حمايت مي كرد. اما...

حس كردم سختشه، بهش مهلت دادم. ده دقيقه شد و دوباره با گريه ادامه داد.

- اما يك ماه پيش وقتي مامانم و از دست دادم رفتارشون باهام تغيير كرد. فهميدم محبت هاشون دروغ بوده. همش اذيتم مي كردن تا تا تا...

- تا چي؟

- تا اينكه... اينكه... امروز... امروز...

ديدم صورتش از خجالت سرخ شده ولي چرا؟ ترجيح دادم قضاوت نا درست نکنم. پس بهش گفتم:

- حرفت و بزن.

- به خدا من کاريشون نداشتم. داشتم تو اتاقم لباس عوض مي كردم كه برم پيش دوستم نگويم. يهو در اتاقم باز شد و نا پدريم و ايليا اومدن تو اتاقم و...

ديدم حرف زدن سختشه باز سكوت كرده گفتم:

- برا چي هي سرخ مي شي؟ مگه چي كارت كردن؟

با لكنت و گريه گفت:

- مي خواستن... بهم... منو... اذيت كنن.

با بهت خیره شدم بهش آخه مگه می شه؟ یعنی ایران این قدر کثیف شده؟ دلم براش سوخت. دیدم باز ساکت شده ازش پرسیدم:

- وقتی اومدن تو اتاقت برهنه بودی؟

خخخ. خجالت کشید. بالاخره باید بدونم باهاش چی کار کردن که بتونم کمکش کنم.

- نه.

- بهت دست درازی کردن؟

- نذاشتم. من گلدون کنار تختم و برداشتم زدم تو سر نا پدریم و تا ایلیا حواسش پرت شد از پنجره اتاقم فرار کردم که بعدشم شما منو دیدین.

نه بابا! این دختر هم واسه خودش کماندویی! ازش پرسیدم:

- الان نا پدریت زنده است؟

- آره زنده است. هفت تا جون داره.

- چند سالته؟

- ۲۳ سالمه.

- بهت کمک می کنم ازشون شکایت کنی.

- نه. اونا پارتی شون کلفته. من یه بار ازشون شکایت کردم کلی کتکم زدن. بدنم هنوز کبوده به خدا.



چه قدر این دختر سختی کشیده. می خواستم حرف بزنم که گفت:

- من دیگه تو اون خونه بر نمی گردم.

- پس می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم.

- دانشجویی؟

- تا پارسال بودم.

- خب مدرکت چیه؟

- لیسانس کامپیوتر.

- بی کاری؟

- از الان دیگه آره.

- چطور؟

- آخه تو یه فروشگاه کار می کردم. الان که از خونه فرار کردم دیگه نمی تونم برم  
فروشگاه چون ایلیا آدرس محل کارم و داره.

دلسترم و خوردم و گفتم:

- دلسترت و بخور بریم.

بعد اینکه دلسترش و خورد هزینه رو پرداختم و از رستوران زدیم بیرون و سوار ماشین شدم و اونم سوار شد و حرکت کردم و گفتم:

- آدرس خونه ات و بگو.

- برای چی؟

- تو بگو.

- نه. من خونه نمی رم.

- نترس من هستم.

ترسیده گفتم:

- نه نه.

مثه اینکه فقط زور جواب می ده. با صدای بلند گفتم:

- آدرس!

در جا آدرس و داد. زنگ زدم مهدی و آدرس و دادم بهش و با سرعت نور جلوی خونه دختره ترمز کردم. مهدی جلوی در بود. پیاده شدم ولی دختره همچنان تو ماشین بود. در سمت دختره رو باز کردم و گفتم:

- پیاده شو.

هم زمان با مهدی سلام و احوال پرسیدم که گفت:

- هیراد ماجرا چیه؟ این دختره کیه؟ کلک نامزدته؟

- یه ذره خفه شو می فهمی.
- بی شعور.
- دیدم دختره هنوز تو ماشینه سرش داد زدم.
- دِ بیا پایین.
- نمیام. می خوای منو تحویل خانواده ام بدی.
- زنگ در و زدم به مهدی اشاره کردم که بیارتش. مهدی هم دختره رو آورد پایین و انداخت رو کولش و دختره تقلا می کرد.
- بی شعور نفهم گودزیلا ولم کن. نمیام.
- مهدی هم یکی زد به پشت کمرش و گفت:
- هی کوچولو به نفعته ساکت بشی.
- چرا کسی جواب نمی ده پس؟ دوباره زنگ زدم که دختره گفت:
- زنگ خرابه باید در بزنی.
- بعد یهو فهمید که لو داده یه دونه زد تو سر خودش. خخخ. در و کوبیدم که یه نفر اومد جلوی در. یه پسر هم سن خودم بود. سلام کردم و گفتم:
- آقا ایلیا؟
- بله خودمم فرمایش؟

به دختره اشاره کردم و گفتم:

- خواهر شماست؟

تا چشمش به دختره افتاد عصبی شد و خواست بهش حمله کنه که نگه اش داشتم و رو به دختره گفتم:

- دختره ی نفهم. اگه بلایی سر بابام می اومد زنده ات نمی‌داشتم. لجنِ خر\* اب دختره گریه کرد و گفتم:

- دهنِت و ببند. من این همه خودم و پاک نگه داشتم خر\* اب هم افکار شوم و کثیفته مفت خور.

- حالا دیگه برا من بلبل زبونی می کنی؟

اومد دوباره بهش حمله کنه که جلوش و گرفتم و گفتم:

- اگه اجازه بدید بریم داخل صحبت کنیم.

رفت کنار و ما هم داخل شدیم و از حیاط گذشتیم و رفتیم تو خونه و روی مبل نشستیم و مهدی هم دختره رو پیش خودش نشوند و دختره هم محکم به مهدی چسبیده بود و بازوش و گرفته بود که ایلینا گفت:

- الان میام.

بعد هم رفت که دختره فوری گفت:

- تو رو خدا منو تحویل اینا ندین. من ازشون می ترسم.

بعد رو به مهدی گفت:

- تو رو خدا آقا. التماس می کنم.

همون لحظه ایلیا با یه پیر مرد مسن که سرش باند پیچی شده بود اومد. شکستن سرش فکر کنم اثرات گلدونیه که دختره کوبیده سرش. حقشونه. لعنتیا. آدم های ک\*ث\*ی\*ف.

خواستم دهان باز کنم یه چی بگم که پیر مرد رو به دختره گفت:

- بیا پیشم بشین دختر بابا.

هه مسخره است. چه ظاهر بازی هم می کنه. مهدی که هنوز از ماجرا چیزی نمی دونست داشت دختره رو زور می کرد بره پیش پدرش و دختر هم تقلا می کرد.

- پاشو برو دیگه. ای بابا بازوم و شکستی. لولو خور خوره که نیست بابات.

- تو رو خدا. التماس می کنم. منو بهشون نده.

من که می دونم چه خبره! رو کردم سمت پیر مرده و گفتم:

- آقای به ظاهر محترم نیازی نیست ادعای خوب بودن بکنید. من همه چیز و می دونم. نیومدم این دختر و بدم برم. اومدم از این خونه ببرمش.

ایلیا پوزخندی زد و گفت:

- آها اومدی خواستگاریش؟

رو کردم سمت مهدی و گفتم:



- خواستگار ایشونه.

تا مهدی اومد حرف بزنه که یه چشم غره بهش رفتم خفه شد. پیرمرد هم گفت:

- همین طوری کشکی کشکی که نمی شه. یه چی هم باید به ما برسه!

لجن. آدم مگه دخترش و می فروشه؟ چه پر رو و پر وقاحت، اصلا بویی از انسانیت نبردن. رو کردم سمت مهدی و گفتم:

- دختر خانوم و ببر تو اتاقش هر چی داره همه رو جمع کنه. تو هم کمکش کن.  
- باشه.

مهدی بلند شد و با دختره رفت تو اتاقش و منم با ایلینا و پدرش صحبت کردم و مبلغی رو پرداختم. تا اینکه مهدی و هیوا و دو تا چمدون و یه ساک به دست اومدن و رفتیم و مهدی چمدون ها رو گذاشت تو صندوق عقب ماشینم و دختره رو هل داد و انداخت تو ماشین و گفت:

- تکنون بخوری من می دونم و تو.

بعد هم در و محکم بست و گفت:

- چی گفتین به هم؟

- خریدمش.

بهت زده گفت:

- چی کار کردی؟ خریدیش؟ مگه خیارشور هیراد؟



- خانواده اش خیلی کثیفن مهدی. حالا بعد برات تعریف می کنم. فعلا بیا بریم.
- راستی با ماشینت اومدی؟
- نه با آژانس. ماشینم هنوز تعمیرگاهه.
- خب بیا بریم.
- سوار ماشین شدم و مهدی هم جلو نشست و حرکت کردم و با مهدی مشغول صحبت شدم.
- می گم مهدی؟
- هوم؟
- خونه طبقه پایینت هنوز خالیه؟
- چطور؟
- می خوامش.
- برا خودت؟
- نه برا این دختره.
- مجانی؟
- تو که خر پولی برا خودت.
- باشه.



- ناهار خوردی؟
- آره. کجا می ری؟
- آپارتمان تو دیگه.
- آهان برو.
- مهدی یه نگاه به عقب ماشین کرد و گفت:
- خوابیده.
- دوباره یه نگاه دقیق بهش کرد و گفت:
- خیلی نازه. از حق نگذریم خوشگله.
- آره خوشگله.
- اوخی. یه نگاه کن آخه. لباس چه کوچولوئه.
- یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:
- می سپرم دستت امانت. ببینم عرضه داری یا نه!
- باشه. حواسم بهش هست.
- هر چی خواست براش تهیه کن.
- حتی اگه بوس باشه؟
- یه خورده جدی باش. از ماشین پرتت می کنم تو درّه ها!

- اهم اهم. باشه بابا تو هم. خیلی دختره بچه است.
- کجا بچه است؟ ۲۳ سالشه.
- از کجا می دونی؟
- ارزش پرسیدم.
- ولی یه نموره اخلاقش بچگونه است.
- چطور؟
- لباس و مدارک و بقیه وسایل به کنار. هر چی قاب عکس رو دیوار بود و جدا کرد. حتی زنگوله اش و. بالشت و پتو و رو ملافه ای رو تختم برداشت. هی بهش می گفتم اینا لازم نیست. می گه جونم به جونه اینا بسته است.
- دخترا ناز نازی هستن دیگه.
- حالا نگفت اسمش چیه!
- حدس بزن.
- صغری کبری اقدس؟
- گمشو. اسمش هیوا.
- جون تو؟
- جون خودت.

- هم اسم خواهرت.

- می دونم.

ترمز کردم. رسیدیم به آپارتمان. پیاده شدیم و در عقب و باز کردم و دختره رو صدا زدم.

- هیوا؟ پاشو دختر. هوی دختر؟

مهدی تک خنده ای کرد و گفت:

- چه خواب سنگینی هم داره. بیا برو اون ور.

کنار کشیدم بینم چی کار می کنه! می خواست صداش کنه که دیدم دختره از سر و روش شرشر عرق می باره و داره هزیون می گه. مهدی هم بغلش کرد و گفت:

- بیا بریم بالا. فقط روز اولی دردرس نشه صلوات.

خندیدم و از صندوق عقب چمدون ها رو برداشتم و دنبالش راه افتادم، وارد آپارتمان شدیم و مهدی دختره رو برد تو اتاق و گذاشت رو تخت و دکمه های مانتوش و باز کرد و چمدون و گذاشتم کنار و رفتم از آشپزخونه آب و دستمال برداشتم برگشتم تو اتاق دیدم مهدی مانتوی دختره رو در آورده. دختره پیراهن عروسی آستین کوتاه پوشیده بود. چه قدر دستاش سفیده. مهدی پاشویه اش کرد و در عین حال منم کنارش نشستم ماجرای دختره رو براش تعریف کردم و گفتم:

- اینم از اتفاقات پیش آمده.

- که این طور. دخترک بینوا.  
بعد هم باهاش خداحافظی کردم و رفتم خونه و لباس عوض کردم و رفتم تو اتاقم  
و رو تختم ولو شدم و خوابیدم.

---

تو خواب بودم که گوشیم زنگ خورد و پا شدم جواب دادم.  
- الو؟

- هیراد پاشو بیا اینجا.

- چی شده؟

- هیچی دختره سر و صدا می کنه. مجبور شدم ببندمش رو تخت.

- تو چی کار کردی؟

- بستمش رو تخت.

- غلط کردی باز کن دختره رو. مگه اسیر گرفتی؟

- یه جونوریه که نگو. زود بیا.

فوری قطع کردم و ساعت و دیدم. دو ساعت خوابیدم. ساعت کی شد شش  
غروب؟ فوری لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون که یه فکری زد به سرم. رفتم  
سمت اتاق هیوا و بدون در زدن در و باز کردم دیدم داره با گوشیش ور می ره. تا  
منو دید گفت:

- در و برا در زدن گذاشتن.

- زودتر آماده شو باید بریم جایی.

- کجا؟

- خونه شجاع. پنج دقیقه ای آماده می شی.

- باشه.

رفتم از خونه بیرون و سوار ماشینم شدم و پنج دقیقه بعد هیوا اومد و حرکت کردم تو راه هم همه چیز و براش تعریف کردم و بهش گفتم سعی کنه با دختره صمیمی بشه. قبول کرد. بعدش دیگه سکوت بود. هیوا از گوشیش آهنگ گذاشت و این آهنگ بود که سکوت خالی ماشین و پر کرد.

---

وقتی رسیدیم زنگ و زدم و با هیوا رفتم تو خونه که صدای و داد و بیداد و گریه دختره رو شنیدم. هیوا برگشت سمتم و گفت:

- چرا داد و گریه می کنه؟

همون لحظه مهدی اومد و گفت:

- بستمش رو تخت.

- واه چرا؟

- هیچی خانوم شاکی شده چرا مانتوش و در آوردم!

برگشتم سمت مهدی و گفتم:

- خو مریض باید متقاعدش می کردی نه اینکه ببندیش به تخت.

هیوا داشت می رفت تو اتاق دختره که صداش کردم و گفتم:

- صبر کن. اول من برم بعد صدات می کنم.

- باشه.

رفتم تو اتاق دختره و دیدم دو دستاش به میله بسته شده دو تا پاهاش هم به میله. کنارش نشستم و گفتم:

- هیشش. آروم باش دختر.

- دستم به اون گودزیلای روانی برسه می کشمیش. بازم کن.

- ببین آروم باش منم بازت می کنم. چیزی نشد که. تو حالت خوب نبود. بغلت کرد آوردت بالا. داشتی تو تب می سوختی اگه اون مانتوی تنگ و در نمی آورد هلاک می شدی. به بدنت می چسبید. جونت و نجات داده. باید ازش ممنون باشی. خب؟

- باشه.

یه لبخند زدم و دست و پاش باز کردم و گفتم:

- الانم دختر خوبی باش. می آد تو ازش معذرت خواهی کن باشه؟

- عمرا. من از اون گودزیلا معذرت خواهی نمی کنم.

- یه اخم تند بهش کردم و گفتم:
- معذرت خواهی می کنی. فهمیدی؟
- با... شه.
- آفرین. اون اشکاتم پاک کن.
- بعد هم رفتم بیرون و مهدی رفت تو و نزدیک در موندم که بشنوم چی می گن.
- دختره داشت می گفت:
- معذرت می خوام.
- اشکالی نداره.
- آخه صورتتون خراش برداشته.
- مهم نیست خوب می شه.
- به هر حال ببخشید.
- بخشیدم. اینجا می تونی زندگی کنی. من طبقه بالا هستم. اگه چیزی خواستی بهم بگو.
- باشه.
- راستی می تونم هیوا صدات کنم؟
- بله.



- تو هم راحت باش بهم بگو مهدی.

- نه من با آقا مهدی راحت ترم.

- من دیگه می‌رم فعلا.

- بای گودزیلا.

- چی گفتی؟

- هیچی.

- من که شنیدم. ولی حیف که دختری.

بعد هم اومد بیرون و رفت تو فکر، دیدم بد جور تو فکره. یکی زدم پس گردنش.

- آخ. بشکنه دستت هیراد.

- تو فکری. عاشق شدی؟

یهو دستپاچه شد و گفت:

- کی من؟ برو بابا دلت خوشه.

بعد هم خدافظی کرد و رفت خونه خودش، خخخ بچه پر رو. سر منو نمی‌تونی کلاه بذاری. تازه از فکر در اومدم و خواستم به هیوا بگم بره پیشش دیدم نیست. بعد دیدم پیشش. من رفتم خودم و رو مبل ولو دادم و ولو شدم که دیدم مهدی دوباره اومد.

- چیه؟

- چیزه.

- چی؟

- چیز.

- چی می گی؟ درست بنال.

اومد کنارم نشست بغلم کرد و گفت:

- می دونی خیلی عاشقتم؟

هلش دادم اون ور و گفتم:

- بیا برو گمشو چندش.

- بی احساس. منو باش رو دیوار کی یادگاری نوشتم!

- چته؟

- می گم هیراد؟

- هوم!

- اوم. من از هیوا خوشم می آد.

- این دختره؟

- آره.

- خب برو ازش خواستگاری کن.



- الان نه.

- پس چی وز وز می کنی؟

- می خوام یه مدت با خودم و احساسم بکنم واقعا می خوامش یا نه. بعد اگه خدا خواست، خواستمش پا پیش می ذارم.

- عاشق شدی بدبخت. خودت خبر نداری.

- شاید...

بعد دستم و گرفت و فشار داد و گفت:

- مرسی من دیگه برم بخوابم.

- برو. شب بخیر.

برو شبت را به ستاره ها می سپارم.

ستاره گانی که امشب...

برای چشمان زیبای تو...

برق درخشندگی می زنند.

بعله بعله. و عشق لبخند می زند. بالاخره دوست خل و چل منم مهدی جان عاشق شد. بفرما تورش نکردین آخر دل بست. دیگه بهش نگاه چپ نکنید صاحب داره.

یه زنگ به مامان زدم و گفتم و شب اینجا می مونیم و بعد دو تا هیواها رو ول کردم و رفتم اتاق بغلی لباسم و در آوردم و با ریکاوی خوابیدم.

---

فصل سوم بودن در کنار تو.

نام فصل:

و اینک عشق.

---

راوی: مهدی.

داشتم رو تردمیل راه می رفتم و ورزش می کردم. کمی که ورزش کردم اومدم پایین و رفتم به دوش گرفتم و خواستم گوشیم و بردارم غذا سفارش بدم که گوشیم زنگ خورد و عکس هیراد و که رو صفحه گوشی افتاده بود بهم فهموند که باید به زنگش جواب بدم. وقتی گوشی و برداشتم هنوز سلام و احوال پرسید درست حسابی نکردم هیراد یه آدرس بهم داد و گفت و برم به آدرسی که داده.

چون تصادف کرده بودم ماشینم تعمیرگاه بود برا همین مجبور شدم آژانس بگیرم. وقتی رسیدم منتظر بودم تا هیراد بیاد تا ببینم چه خبره! دو دقیقه بعد از اومدن من هیراد هم اومد البته با یه دختره، تعجب کردم هیراد و دختر؟ بی شعور می‌گفت من وقتم و واسه دوستی با دخترای بی ارزش هدر نمی‌دم. حالا آفتاب از کدوم ور تابیده!

زنگ خونه رو زد و منم دختره رو به زور آوردم پایین، انداختمش رو کولم. تقلا می‌کرد بیاد پایین اعصابم و بهم ریخت، معلوم نیست کیه که؟ از هیراد هم هر چی می‌پرسم می‌گه بعد. حالا اون بعد چه موقعی هست خدا داند! دختره رو خفه کردم که همون موقع در باز شد و یه پسر جوون و لاغر که می‌خورد هم سن خودم و هیراد باشه، در رو باز کرد و تا چشمش به دختره افتاد بهش ناسزا گفت و دختره هم از این که پاک هست، از پاکیش دفاع کرد و به پسره گفت:

- خر \* اب هم افکار شوم و کثیفته.

پسره خواست بیاد بزنتش که هیراد جلوش و گرفت، خلاصه رفتیم تو و نشستیم و پسره که فهمیده بودم اسمش ایلیا هست با یه پیرمرد سرشکسته که حدس زدم باباش باشه اومد.

پیرمرد از دختره خواست بره پیشش بشینه که دختره نرفت و من زورش کردم که بره وقتی با گریه و التماس بهم می‌گفت نذارم دلم به گریه هاش و مظلومیتش سوخت. چشمش مظلومیت خاصی داشت وقتی بهش نگاه می‌کردم انگار دست و دلم می‌لرزید. نمی‌دونم چرا؟ من با خیلی از دخترها دوست بودم و هیچ کدوم نتونسته بودن دلم و بلرزونن. البته اینم بگم که وقتی با دوست دخترام بودم از بوس جلوتر نمی‌رفتم و بعد هم دوست نداشتم برام مشکلی پیش بیاد.



وقتی که هیراد منو خواستگار دختره معرفی کرد عصبی و متعجب شدم. دلم می‌خواست تا می‌خورد بزمنش. اومدم حرف بزمنم که یه چشم غره بهم رفت و خفه شدم. درسته یه کم از دختره خوشم اومد اما نه که بخوام زنم بشه.

داشتم از کنجکاوی می‌مُردم که بفهمم ماجرا چیه و چه ربطی به هیراد داره! به حرف هیراد دست دختره رو گرفتم و با راهنمایی خود دختره رفتیم تو اتاقش و تمام وسایلاش و جمع کردیم دیدم بالش و پتو و رو تختی رو هم برداشته رو کردم بهش و گفتم:

- هی دختر؟

- بله؟

- اینا رو بنداز.

- نمی‌خوام.

- دیونه شدی؟

- نه. ولی اینا یادگاری مامانمه. من از خودم دورشون نمی‌کنم.

- تا وقتی مامانت هست نیازی به اینا نیست.

اشکش ریخت و با بغض گفت:

- مامانم نیست، یه ماهی می‌شه که تنهام گذاشته و رفته اون دنیا.

دلم به حالش سوخت و گفتم:

- خدا رحمتش کنه. خب برشون دار. حالا هم اشک نریز.
- راستش از گریه اش یه جوری شدم. دلم نمی‌خواست گریه کنه.
- دیدم داره عروسکا و زنگوله‌های رو دیوار رو هم جدا می‌کنه و می‌ذاره تو چمدون گفتم:
- اینا رو دیگه چرا برداشتی؟ اینا هم یادگاری‌ان؟
- نه ولی دوشون دارم.
- بچه بازی در نیار. بندازشون.
- نمی‌خوام.
- اخمی کردم و گفتم:
- بچه شدی؟ تو دیگه دختر بزرگی شدی. اینا مال بچه‌هاست.
- کی گفته فقط بچه‌ها می‌تونن عروسک داشته باشن؟
- همه.
- همه برا خودشون می‌گن.
- بندازشون.
- نمی‌خوام.
- رفتم اونا رو از دستش بگیرم که محکم نگه‌شون داشت و گفت:

- نمی‌خوام.
- بده من.
- نمی‌دم.
- منو عصبی نکن.
- برو بابا گوزیلا.
- بی تربیت. درست حرف بزن.
- ببخشید.
- زوری عروسک‌ها رو ازش گرفتم و پرتش کردم یه گوشه و عصبی بهش تشر زدم و گفتم:
- بهشون دست زدی. نزدی. اینجا دیگه کاری نداریم بریم.
- بغض کرد و نزدیک بود اشکش در بیاد، با لب‌های لرزون گفت:
- اونا به جونم بسته است.
- گفتم نه. راه برو.
- بعد دو تا چمدون‌ها رو تو دستم گرفتم و اومدم بگم بریم که دیدم الانه که به خاطر چند تا دونه عروسک بی ارزش اشک بریزه. آه آه. چه قدر بچه است. این دل منم که باز به رحم اومد و گفتم:
- باشه. حالا چرا اشک تمساح می‌ریزی؟ برو زود برشون دار.



لبخندی زد و اشک هاش و با دستاش پاک کرد و گفت:

- ممنون.

اونا رو هم گذاشت تو یه چمدون کوچیک و بعد هم رفتیم بیرون و از خونه زدیم و بیرون و سوار ماشین شدیم و یه نگاه به آینه کردم دیدم خوابیده چه قدر تو خواب ناز و دوستداشتنی به نظر می‌آد. به خصوص با اون ابروهای پرپشت و دست نخورده که نازترش هم می‌کرد. یه ذره با هیراد حرف زدم و وقتی گفت دختره رو ده میلیون خریده دهنم از تعجب به اندازه غار باز موند. یعنی ارزش این دختر فقط ده میلیونه که پدرش گفته؟ من که هنوز چیزی سر در نیاورده بودم و گیج بودم به خاطر این ماجرا، داشتم بال بال می‌زدم بفهم ماجرا چیه!

رسیدیم خونه و خواستم دختره رو بیدار کنم دیدم تب داره و داره هذیون می‌گه بغلش کردم و بردمش طبقه اول خونه، هیراد همه چمدون ها رو آورد. مانتوش و در آوردم و پاشویه اش کردم تا تب دختره پایین اومد. هیراد هم رفت خونه‌اش. منم رفتم اتاق بغلی یه کم استراحت کنم، نمی‌دونم چند ساعت گذشت که با صدای جیغ ظریفی از خواب پریدم و مغزم شروع به تجزیه و تحلیل کرد. رفتم تو اتاق دختره تا من و دید ترسیده و خجالتی پتو رو دورش پیچید و داد زد.

- تو به چه حقی به من دست زدی؟ کی بهت اجازه داد؟

منم صدام و بلند کردم و گفتم:

- سر من داد نزن. دختره هیچی نفهم.

- تو حق نداشتی مانتوم و در بیاری.

- داشتی تو تب می‌سوختی در نمی‌آوردم از گرما می‌مُردی بدبخت.

- بهتر. حداقل دستت بهم نمی‌خورد و دید نمی‌زدی.

نمی‌دونم چرا یهو از این حرفش عصبی شدم و سیلی محکمی بهش زدم و غریدم:

- خفه شو. از این لحظه به بعد که تو خونه منی مسئولیتت با منه. پس صدات و واسه من بالا نبر.

کولی بازی در آورد که سمتش یورش بردم جیغ زد. پتو رو از دورش باز کردم و به زور خوابوندمش رو تخت و در حالی که می‌بستمش و اونم مدام اشک می‌ریخت و فین فین می‌کرد و هق می‌زد عصبانی بهش گفتم:

- یک. از این بعد حق نداری حرفی از مرگ بزنی. زدی سیاه و کبودت می‌کنم.

- ولم کن. ولم کن روانی گودزیلا.

- دو. بار دیگه بخوای مته الان بهم بی احترامی کنی ساکت نمی‌شینم حواست جمع باشه دختر خانوم.

وقتی که کامل بستمش، رو تخت نشستم و گفتم:

- سه.

دستم و بردم زیر چشماش و شروع کردم به پاک کردن اشک‌هاش و با ناسزا گفتم که دستم و از رو صورتش بردارم. منم کم لطفی نکردم و بعد از اینکه اشک‌هاش و پاک کردم. دستم و بردم سمت بازوی برهنه و سفیدش و نوازش کردم و گفتم:

- و سه. به جز من در همه نوع شرایطی هیچ کس حق نداره بهت دست بزنه. اون وقت هم تو رو می‌کشم هم اونی که بهت دست زده.
- چهار. تو خونه من حق کثافت کاری نداری.
- موهای پریشون روی پیشونیش و کنار زدم و بردم پشت گوشش و گفتم:
- و آخرین شرط و شماره، هر چی خواستی به خودم می‌گی، خرید داشتی به خودم می‌گی، هر جا هم خواستی بری قبلش باید از من اجازه بگیری.
- بعد هم بلند و خشن گفتم:
- مفهوم بود؟
- نه. داداشمی بابامی یا شوهرم؟
- مته اینکه هنوز درست نشدی. اشکال نداره خودم درستت می‌کنم.
- برای اینکه بترسونمش دستم و بردم سمت کمر بند و گفتم:
- وقتی ضربه خوردی می‌شی دختر خوب و حرف گوش کن.
- رنگش پرید و ترسیده و با گریه گفت:
- تو رو خدا. خواهش می‌کنم کاریم نداشته باش. هر چی بگی گوش می‌کنم. تو رو خدا.
- لبخند پیروز مندی زدم و گفتم:
- آفرین. پس مفهوم شدی؟

سرش و تکنون داد که با تشر گفتم:

- واسه من سر تکنون نده. با زبونت حرف بزن.

- ب... بله.

- آفرین عزیزم.

با جیغ گفت:

- من عزیزم تو نیستم.

- مته اینکه شرطم یادت رفته. هوس کتک کردی؟

- ب... ب... ببخ... ببخشید.

- خوبه.

بلند شدم رفتم سمت در که با گریه و التماس گفت:

- تو رو خدا دست و پام و باز کن.

- هر موقع ادب شدی بازت می‌کنم.

بعد هم رفتم بیرون و در اتاقش و بستم که جیغ جیغ‌های ظریفش شروع شد.

زنگ زدم به هیراد که خودش و برسونه، وقتی اومد خواهرش هم باهاش بود، رفت با دختره حرف زد و اومد بیرون، بعد با حرفش رفتم تو اتاق دیدم دست و پاش و باز کرده. دختر تا من و دید خودش و مچاله کرد و لباس و با زبونش تر کرد و معذرت خواهی کرد و یه کمی باهم حرف زدیم و بعد رفتم بیرون و خواهر



هیراد رفت پیشش، حس کردم یه احساسی داره راجع به این دختره با دل و ایمونم بازی می‌کنه و تو قلبم شکل می‌گیره.

با هیراد حرف زدم و ماجرای دختره رو برام تعریف کرد. واقعا خانواده کثیفی داشت. دلم برا دختره سوخت. کم سختی نکشیده. هیراد که به رفتارهام مشکوک شده بود می‌خواست ازم حرف بکشه که خودم و لو ندادم. ولی خیلی زرنکه حتما فهمیده یه مرگیم هست.

رفتم طبقه دوم تو خونه خودم و سمت آشپزخونه حرکت کردم و در یخچال و باز کردم و آب و با بطری سر کشیدم. و دوباره گذاشتم تو یخچال و رفتم سالن رو مبل لم دادم، بی قرار بودم یه نفر و می‌خواستم که باهاش صحبت کنم و از این دو دلی در پیام. کی بهتر از هیراد؟! بلند شدم و دوباره رفتم طبقه اول و هیراد و کشوندم و رو مبل نشوندمش و دل و زدم به دریا و همه چی و گفتم. سبک که شدم یه کم حرف زدیم و بعد شب بخیر گفتم و با خیال راحت رفتم خونه خودم و رفتم تو اتاقم و خوابیدم.

صبح از خواب بیدار شدم و دست و صورتم و شستم و رفتم طبقه پایین که دیدم دو نفر هیوا و هیراد دارن صبحونه می‌خورن. منم رفتم یه صندلی کشیدم عقب و بعد از سلام و احوال پرسی صبحونه ام و خوردم که با صدای دختره به خودم اومدم.

- آقا مهدی؟

- بله؟

- می‌تونم به دوستم نگین زنگ بزنم آدرس اینجا رو بدم؟



اخم کردم که گفت:

- به خدا دختر خوبیه.

ناگهان یه جرقه زد تو سرم، اون پسره الدنگ ایلینا و پدر الدنگ تر از خودش شماره این دختر رو دارن باید سیمکارت و از بین ببرم. رو کردم سمتش و جدی گفتم:

- گوشی داری مگه؟

- اوهوم.

- کجاست؟

دستش و کرد تو جیب شلوارش و گوشیش و در آورد و گفت:

- اینا.

- بده من.

اخم کرد و گفت:

- چرا؟

- گفتم بده من.

- آخه چرا؟ چیز خلاف توش نیست. فقط عکس و آهنگ و فیلم.

- دیگه تکرار نمی‌کنم.

خواهر هیراد به حرف اومد و گفت:

- ای بابا. چیه باز سر صبحی پاچه می‌گیری. کله‌ات می‌خاره؟
- آره خیلی بیا یه کم دست بکش تو موهام بلکه از بین رفت.
- یه چشم غره بهم رفت و گفت:
- به خدا خیلی رو داری.
- هیراد خندید و گفت:
- مهدی سر به سرشون نذار.
- باشه بابا.
- بعد هم رو به دختر جدی گفتم:
- گوشی؟
- دستم و به سمتش دراز کردم، با تعلل گوشي و داد و منم سیمکارت و از تو گوشي برداشتم و شکستم که یه دفعه صدای گریه‌اش و دادش بلند شد.
- برا چی سیمکارت و شکستی؟ به اسم بابام بود.
- گوشی اش و دادم دستش و گفتم:
- یه بار دیگه صدات و ببری بالا. من می‌دونم و تو. اون همه یادگاری از مامان و بابات داری. این دیگه اضافی بود.
- هیراد رو کرد به من گفت:

- بابا شمشیر و از رو بستی‌ها.
- باید بفهمه از حالا مسئولیتش با منه.
- بابا مسئولیت.
- رو کردم سمتش و گفتم:
- اشکات و پاک کن. شب که از شرکت می‌خوام پیام خونه یه سیمکارت رند برات می‌گیرم. بعد هم می‌توننی از تلفن خونه زنگ بزنی به دوستت. می‌توننی هر کی هم خواستی اینجا دعوت کنی به جز فامیلات. حالا هم بخند و کم اشک بریز.
- لبخندی زد که دلم و برد. بعد هم گفت:
- باشه ممنون.
- بعد هم اشک‌هاش و پاک کرد که هیراد گفت:
- پاشین بریم شرکت.
- بعد رو کرد سمت خواهرش که داشت لقمه می خورد. گفت:
- هیوا پاشو بریم.
- هر دو هیواها به هیراد نگاه کردن و با هم گفتن:
- من؟
- خندیدم و رو به خواهر هیراد گفتم:





- با تو بود خنگ.
- خودتی بی ادب.
- چون هر دو تون اسم تون شبیه از این به بعد تو رو صدا می‌کنم هی...  
بعد رو کردم سمت دختر و گفتم:
- تو رو هم صدا می‌کنم هوی.
- هوی تو کلاته بی ادب.
- خواهر هیراد هم گفت:
- هی هم به خودت بیشتر می‌خوره اسب جون.
- اون یکی هیوا گفت:
- گودزیلا.
- خواهر هیراد گفت:
- نفهم بی شعور.
- بعد هیراد محکم خندید و دخترها هم به همراهش خندیدن و هیراد رو به دخترها گفت:
- آفرین. بالاخره روش کم شد.
- یعنی چی سه نفر به یه نفر؟

- بله که.

خواهر هیوا هم گفت:

- به من می‌گن هیوا نه برگ چغندر.

- خب حالا.

بعد جدی شدم و گفتم:

- واقعا نمی‌شه هر دو رو به یه اسم صدا کرد.

دختر با شرم گفت:

- می‌تونین منو با اسم شناسنامه صدام کنین.

خواهر هیراد بهش گفت:

- اسم شناسنامه ات چیه؟

- هستی.

- اسمت خیلی قشنگه.

- ممنون.

پا شدم و گفتم:

- پس از این بعد بهت می‌گیم هستی.

بعد هم من و هیراد و خواهرش از هستی خداحافظی کردیم و رفتیم از خونه بیرون و هیراد سمت شرکت روند.

وقتی رسیدیم شرکت، سوار آسانسور شدیم و داخل شدیم و بعد هر کی رفت اتاق خودش و تا ظهر بی وقفه کار کردم. پوف. خسته شدم. در حال استراحت بودم که یه پیام از هیراد اومد. بازش کردم و خوندم. " با هیوا تو ماشین نشستم می‌ریم رستوران. تو هم فوری بیا تا پشیمون نشدم. "

جلدی کت رو از پشت صندلی چرخدار برداشتم و تنم کردم و رفتم بیرون که منشی با ناز گفت:

- دارید جایی می‌رید مهندس؟

اه اه چه عشوه خرکی هم می‌آد، به جون خودم نباشه به جون شما این همه کارکنای مرد اینجا رو یه جا می‌خواد. دختر انقد جلف و بی حیا مگه می‌شه؟ نوبره والا. اخم کردم و گفتم:

- باید جواب پس بدم؟

- نه.

- هر کی باهام کار داشت بگو سه عصر شرکتتم. خداحافظ.

و بعد هم نمودم و زدم از شرکت بیرون و رفتم تو ماشین هیراد نشستم که گفت:

- چرا دیر اومدی؟

- با منشی بحث می‌کردم. خیلی جلفه.

هیوا پوزخند زد و گفت:

- منو یاده این دختره شیرزاد تو فیلم ساختمون پزشکان می‌ندازه.

بعد هم با لحن کشداری گفت:

- عه واقعاً!

من و هیراد بهش خندیدیم که هیراد گفت:

- منم ازش خوشم نمی‌آد. فقط کافیه بهونه دستم بده تا اخراجش کنم.

- خوبه.

رفتیم رستوران غذا خوردیم و بعد دوباره برگشتیم شرکت و تا شب مته چی کار کردیم. هیراد هم که همش از من فلک زده کار می‌کشه.

ساعت هشت شب کارها تموم شد و هیراد منو رسوند خونه و رفت.

می‌خواستم در و باز کنم برم تو خونه که یادم اومد سیمکارت هستی و براش نخریدم. منم که سرم بره حرفم نمی‌ره. رفتم سمت خیابان و پنج دقیقه راه کردم تا به یه خدمات مشترکین رسیدم و یه سیمکارت به اسم خودم گرفتم و رفتم خونه.

یه دوش آب سرد گرفتم و خواستم اول غذا درست کنم بخورم بعد برم سیمکارتش و بهش بدم. بعد دیدم ممکن بخوابه. پس فوری رفتم طبقه اول و اومد در و باز کرد. غذای تو دهانش و هضم کرد و گفت:

- سلام.

- سلام. داشتی غذا می‌خوردی؟
- اوهوم. بفرمایین تو غذا بخورین.
- نه مرسی.
- تعارف می‌کنین؟ به خدا غذا زیاد پختم.
- باشه میام.
- رفتم تو خونه و با هم رفتیم آشپزخونه و سیمکارت و گذاشتم رو میز و گفتم:
- اینم سیمکارت که قولش و دادم.
- چشماش برقی زد و گفت:
- ممنون. می‌تونم شماره‌ام و بدم نگین؟
- آره. به هر کی خواستی می‌تونی بدی. البته به غیر از مردها و فامیلات.
- باشه.
- برام تو بشقاب غذا ریخت و قیমে ریخت و با یه بسم الله شروع کردم به خوردن.
- واقعا محشر بود. عجب مزه‌ای داد. رو کردم سمتش و گفتم:
- واقعاً محشر بود دختر. دستپختت عالیه.
- لبخندی زد و گفت:
- ممنون.



- برو گوشت و بیار ببینم.

- باشه.

بلند شد و رفت و چند لحظه بعد با گوشی اومد و داد دستم. سیمکارتش و فعال کردم و شماره ام و تو گوشیش سیو کردم و با شماره اش یه تک به گوشی خودم زدم تا شماره اش و داشته باشم. بعد گوشیش و دادم دستش و گفتم:

- باز هم بابت غذا مرسی. دو سالی می شد دستپختِ یه خانوم و نخورده بودم.

- مگه می شه؟ یعنی دستپخت مادر یا خواهرتون دو سال براتون غذا درست نکردن؟

خندیدم و گفتم:

- نه. من خواهر ندارم. تک فرزندم. پدر و مادرم دو سال پیش رفتن خارج از کشور. منم دو ساله یا از بیرون سفارش می دم یا خودم یه چیزی سر هم می کنم می خورم.

لبخند شرمگینی زد و گفت:

- من نمی دونستم. از این به بعد خودم براتون غذا درست می کنم.

- با من رسمی صحبت نکن راحت باش.

- سعی می کنم.

- بعدش هم نمی خواد زحمت بکشی.



- زحمتی نیست.
- من از ترحم بدم می‌آد.
- من ترحم نکردم. شما که این همه بهم لطف کردین جا دادین منم دلم می‌خواست جبران کنم. این تنها کمکیه که از دستم بر می‌آد.
- لبخندی زدم و گفتم:
- باشه. ولی...
- ولی نداره دیگه.
- باشه.
- چایی می‌خورین؟
- آره. راستی شماره ام و تو گوشت سیو کردم اگه کاری داشتی و نبودم می‌تونی زنگ بزنی.
- باز لبخندی شیرین زد که دلم و زیر و رو کرد و گفت:
- باشه.
- راستی دوستت اومد اینجا؟
- آره.
- فکر کنم جدی جدی دارم عاشق می‌شم، یا اینکه شدم و خبر ندارم. موندم بهش بگم یا نه؟ اگه منو پس بزنه چی؟ اون موقع غرورم نابود می‌شه. اصلا من این قدر

بهش ظلم کردم که فکر نکنم اصلا بهم فکر کنه. خاک تو سرت مهدی. می‌مُردی از اول مثل آدم رفتار می‌کردی. خب چی کار کنم؟ خودش عصبیم کرد. خود در گیری پیدا کردم. آه خدا خودت واسطه شو. فقط به خیر بگذرون.

چای خوردم و تشکر کردم و خواستم برم که یه لیست جلوم و گرفت و گفت:  
- اینا.

- این چی؟

- خودتون گفتین هر چی خواستم بهتون بگم. منم لیست کردم.  
- آهان.

یه نگاه به لیست کردم.

خمیر دندان - مسواک - مرغ چرخ کرده -

گوشت گوسفند - گوجه - پیاز - سیر -

سیب زمینی - خیار - دوغ - نوشابه - نان -

تخم مرغ - کره - مربا - عسل - شیر - حلوا -

پنیر - میوه - شیرینی - برنج - شکلات -

چای خشک - پودر قهوه - پودر نسکافه -

گشنیز - چشم بلبلی - لوبیا - عدس - خرما -



باقالی - رُبّ - ترشی انار - ترشی آلوچه -  
ترشی انگور - رندن - نعنا - شکر - نمک -  
قرص ژلوفن - استامینوفن - ژله رنگی - بتاتین -  
و الی آخر...

سخن نویسنده : دیگه چیزی یادم نمی‌آد تو لیست بذارم. دیگه هر چی که فکر می‌کنین واسه خوردن و استفاده هست می‌تونید تو لیست به کار ببرین.

رو کردم بهش و گفتم:

- منظورت از رندن، رنده است دیگه؟

- اهم.

- تو خونه هست.

- خرابه.

- باشه. ولی بتادین هم هست.

- یه ذره تهش هست.

- باشه. چیزی از قلم ننداختی؟

- نه.

- ماشالله یه واو هم جا ننداختی.

یه دفعه سرخ شد و خواست برگه رو ازم بگیره که سمت طبقه دوم حرکت کردم و با صدای بلند گفتم:

- شوخی کردم. فردا تهیه شون می‌کنم.

پله ها رو رفتم و بالا و رفتم تو خونه و رفتم توی اتاقم و رو تخت ولو شدم و خوابیدم.

// یک هفته بعد. //

پنج شنبه بود و ساعت نزدیک به هفت شب بود و تو شرکت بودیم و من و هیوا و معاون جدیدی که تازه یه ماهه به جای معاون قبلی اومده تو اتاق مدیریت هیراد دور هم بودیم و جلسه گذاشته بودیم و داشتیم سر یه قرار داد صحبت می‌کردیم که از بیرون صدای بلند منشی با خانوم بصیر که تو بخش تولید بود رو شنیدیم. خواستیم بریم بیرون که در زده شد و خانوم بصیر با ظاهری آشفته اومد داخل اتاق و رو به هیراد گفت:

- جناب رییس از این به بعد یا جای من اینجاست یا جای منشی. به خدا کلافه ام کرده.

هیراد جدی گفت:

- چی شده؟

- من که اینجا به کسی نظری ندارم. خودم نامزد دارم عاشقشم. حاضرم نیستم از دستش بدم.

- می شه درست حرف بزنی چی شده؟

خانوم بصیر سرخ شد و شرمگین گفت:

- امروز نامزدم اومده بود شرکت دنبالم کارم داشت رفته پیش منشی و منشی بهش دروغ گفته که... که... که من... من... من...

این بار هیراد با صدای بلند گفت:

- خانوم بصیر حرفتون و کامل کنین.

- آخه...

هیراد اخم کرد و گفت:

- بگید.

- به نامزدم گفته که من... من به شما... شما علاقه دارم.

هیراد عصبی شد و گفت:

- غلط کرده. زنگ بزنی به نامزدتون تا بیاد براش توضیح بدم.

- جوابم و نمیده تا حالا پنجاه دفعه بهش زنگ زدم و پیامک دادم.



- شماره‌اش و بدین من تماس می‌گیرم. مشکل‌تون و حل می‌کنم. منشی رو هم امروز اخراج می‌کنم.

خانوم نصیر شماره نامزدش و داد و تشکر کرد و رفت و بعد هیراد زنگ زد به منشی، منشی اومد تو اتاق و گفت:

- بله جناب رییس؟

- اخراجی خانوم محترم. همین الانم می‌رید صندوق تسویه حساب.

منشی انقدر خواهش و التماس کرد که هیراد عصبی شد و داد زد:

- گفتم بیرون. شما اخراجید.

منشی رفت که همه‌مون با هم گفتیم:

- آخرش شرّش کم شد. آخیش.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد و جواب دادم:

- الو؟

- سلام آقا مهدی. خدا قوت.

- سلام ممنون. کاری داشتی؟

- می‌تونم با دوستم نگین برم بیرون؟

- این وقت شب؟

- تازه سر شبه که! اجازه بدید برم. زود بر می‌گردیم.
- نخیر نمی‌شه. چه دلیل داره دختر شب بره بیرون؟
- فکر کنم ناراحت شد چون با صدایی که انگار بغض کرده گفت:
- تو رو خدا.
- منم محکم و قاطع گفتم:
- نه.
- بعد هم قطع کردم که هیوا گفت:
- برا چی باهاش بد حرف زدی؟
- خوب کردم.
- خب دلش می‌خواست با دوستش بره بیرون.
- شب بره بیرون که چی بشه؟
- خب با دوستشه.
- اون وقت اتفاقی براش افتاد تو جوابگویی یا اون دوستش؟
- تو هم بی‌خودی گنده اش کردیا.
- هیراد هم گفت:
- گناه داره. دلش پوسید تو اون خونه.

معاون جدید هم گفت:

- رییس اگه جلسه تموم شده من برم.

- خدا قوت. برو.

معاون بلند شد و رفت و منم پا شدم و گفتم:

- اگه کاری نداری منم برم!

- اگه کارات تموم شده می تونی بری.

- باشه پس خدافظ.

بلند شدم و خواستم برم بیرون که هیوا با ذوق گفت:

- مهدی مهدی صبر کن.

ایستادم و گفتم:

- هوم!

- می گم. منشی که اخراج شده ما هم که بی منشی و دنبال منشی می گردیم تو هم که هستی و همش محدود می کنی. به خدا گناه داره. خدا قهرش می گیره. بذار بیاد شرکت کار کنه. حداقل بیکار نیست.

- باشه. ببینم چی می شه!

- خیلی گلی.

- تا دیروز که می گفתי خیلی خیلی.
- اونم که هستی.
- دختره ور پریده.
- هیراد خندید و گفت:
- ولش کن مهدی. کم میاری ازش. برو.
- خدا حافظی کردم و یه برگه باطله برداشتم و رفتم سمت در و برگه رو مچاله کردم و در و باز کردم و برگشتم و کاغذ مچاله شده رو پرت کردم توی صورتش و فوری در و بستم ولی صدای دادش و شنیدم:
- روانی بی شعور.
- با خنده از آسانسور پایین رفتم و سوار ماشینم شدم. یه هفته ای می شه از تعمیرگاه گرفتم.
- حرکت کردم و رفتم سمت خونه و وقتی رسیدم ماشین و تو ساختمون پارک کردم و خواستم برم طبقه بالا خونه خودم، ولی یه حسی منو کشوند که برم ببینم هستی داره چی کار می کنه! زنگ خونه اش و زدم. ولی جواب نداد، عصبی شدم. نکنه بدون اجازه من رفته؟، اگه این کار و کرده باشه که بدجور تنبیه اش می کنم. کلید و تو قفل در چرخوندم و در و باز کردم و رفتم تو که صدای ظریف گریه اش از تو اتاقش رو شنیدم. آروم در و باز کردم و رفتم تو که منو دید و گوشه تخت تو خودش جمع شد و با گریه گفت:

- در و برای زدن گذاشتن.

- سلامت کو؟

- سلام.

- علیک السلام.

رفتم نزدیکش نشستم و خواستم اشکاش و پاک کنم که عقب کشید، اخم کردم و گفتم:

- الان دقیقاً گریهات برای چیه؟ فقط به خاطر اینکه نذاشتم بری بیرون؟

سر به زیر برد و مظلوم و با گریه گفت:

- جلوی دوستم کلی خجالت کشیدم. همش منو محدود می‌کنی. من دوست دارم

برم سمت مزار پدر و مادرم. دلم براشون تنگ شده. من دوست دارم برم بیرون با

دوستام بگردم. دوست دارم کار داشته باشم و بتونم با حقوقم درس و تو دانشگاه

ادامه بدم. دوست دارم مته دخترهای دیگه خرید کنم. دلم پوسید تو خونه. خسته

شدم همش تو خونه موندم. دلم تحرک می‌خواد. دلم یه زندگی عادی می‌خواد

ولی تو همش زجر می‌دی و محدود می‌کنی. مگه چی کار کردم؟ تا حالا هر چی

گفتین نه نیاوردم. من دختر خلفی نیستم. تا حالا پام و یه سانت هم کج نذاشتم.

بعد هم با جیغ و هق هق گفت:

- انقد منو محدود نکن.



دلم براش سوخت، گریه‌هاش آتیشم زد، انگار دارم با هر دردی که تو دلش غمباد کرده درد می‌کشم. طاقت گریه‌هاش و ندارم. راستش عذاب وجدان گرفتم. دلم می‌لرزه، دلم می‌خواد بغلش کنم و آرومش کنم، ولی از طرفی دلم نمی‌خواد راجع به من فکرهای بد بکنه. آروم صداش زدم:

- هستی؟

بعد رفتم نزدیکش که ترسیده خودش و به گوشه تخت چسبوند و با گریه گفت:  
- تو رو خدا. غلط کردم دیگه داد نمی‌زنم. منو نزن.

اگه اون روز نمی‌ترسوندمش ازم نمی‌ترسید. آه لعنت به من که باعث آزار عشقم شدم، لعنت. حالا فهمیدم این حس زیبا که وقتی پیشش هستم قلبم می‌تپه و دلم می‌لرزه و نمی‌تونم لحظه‌ای تاب غم‌ها و اشکاش و بیارم مفهومش عشقه. عشق. من عاشقم. عاشق این جوجو کوچولوی چادری.

دیگه نتونستم تحمل کنم. من تحمل ندارم. خواستم بغلش کنم که منو پس زد و گفت:

- به من دست نزن نامحرم.

- کاریت ندارم. نمی‌زنمت. اذیت نمی‌کنم. از شنبه هم می‌تونی بیای شرکت‌مون به عنوان منشی کار کنی. می‌تونی ماه دیگه کنکور امتحان بدی دانشگاه هم ثبت نامت می‌کنم. ماشینم برات می‌خرم. همه کار برات می‌کنم. ولی گریه نکن.

فوری اشکاش و پاک کرد و گفت:

- مگه شرکت تون منشی نداره؟
- کار بد کرد، امروز هیراد اخراجش کرد.
- اجازه می‌دی کار کنم؟
- آره.
- می‌تونم کنکور امتحان بدم برم دانشگاه؟
- آره.
- می‌ذاری برم بیرون خرید کنم؟
- آره. فردا هم جمعه است به هیراد و هیوا می‌گم باهم بریم بازار گردی خرید.
- به دوستم نگین هم بگم بیاد؟
- بگو.
- لبخند زیبایی زد که ته دلم غنچ رفت، بعد گفت:
- خیلی ممنون. همین‌ها برام بسه من ماشین نمی‌خوام. همین که از محدودیت آزاد شدم خیلیم.
- دستام و از هم باز کردم و به خودم اشاره کردم گفتم:
- بیا اینجا.
- سرخ شد و گفت:



- نامحرم.

- بیا کاریت ندارم.

- نامحرمی.

ای بابا. من دیگه طاقت ندارم، می‌خوام بغلش کنم. این دفعه جدی گفتم:

- وقتی می‌گم بیا تو بغلم فقط بگو چشم و پیر بغلم.

با سر گفت " نه "، حالا که یک دل شدم و به دلم اعتراف کردم عاشق شدم بهتره به خودش هم بگم. قبولم نکنه مجبورش می‌کنم سر سفره عقد بشینه. کاملاً نزدیکش شدم و گفتم:

- من اذیتت نمی‌کنم اگه با میل خودت بیای بغلم بهت خبر خیر می‌دم، اگه نیای مجبورت نمی‌کنم ولی دیگه خبر خیری در کار نیست.

- خبر خیر؟ چه خبری؟

- میای بغلم؟

- نه.

- پس منم نمی‌گم.

- نگو.

اصلا مونده بودم وقتی بغلش کردم چه جوری بهش بگم. چه قدر سخته، شدم مته  
پسر بیست ساله ها. مهدی خاک تو سرت با این وضعت. خیر سرت بیست و  
هشت سالته.

دمغ شدم و گفتم:

- باشه.

بلند شدم رفتم سمت در که گفت:

- خبر خیرت و نمی گی؟

بهش نگاه کردم و مغموم و ناراحت گفتم:

- میای بغلم؟

- نه.

- پس خداحافظ.

- نرو.

- چرا؟

- بمون شام بخور.

- کوفت بخورم.

رفتم بیرون و از حرص در و محکم کوبیدم بهم و رفتم سمت در اصلی و خواستم  
از خونه خارج بشم که صدام کرد:

- آقا مهدی؟

برگشتم سمتش و عاشقانه و ناراحت به چشمای خوشگلش نگاه کردم، ولی حرفی نزدم که خودش به حرف اومد:

- ببخشید ناراحت تون کردم. به خدا تا حالا دست هیچ نامحرمی بهم نخورده. به روح مامانم.

بی هیچ حرفی رفتم و بیرون و وارد خونه خودم شدم. ته دلم حسابی شنگول می‌زد از حرف آخرش، می‌دونستم پاکه. ولی حرفش مطمئنم کرد. بهم فهموند که وجودش هم مثله ابروهای پر پشتش دست نخورده است. خب هر مردی دوست داره زنی که انتخاب می‌کنه قلب و روحش و جسمش دست نخورده و پاک باشه و من خوشحال بودم که پاکه. ولی از چند چیز هنوز مطمئن نبودم. اول این که قبلا به کسی علاقه داشته یا نه. بقیه رو باید برم محله شون تحقیق.

انقدر فکر کردم که رو کاناپه خوابم برد و صبح با کوفتگی از خواب بیدار شدم و رفتم دوش گرفتم و کوفتگی از تنم خارج شد و آماده شدم و صبحونه نخورده زدم بیرون و سوار ماشین شدم و خودم و رسوندم به محله.

حدود دو ساعت بود که داشتم تحقیق می‌کردم از هر کی می‌پرسیدم از پاکی و نجابتش حرف می‌زد و می‌گفتن مردم محله رو سرش قسم می‌خورن. دیگه به ایمان رسیدم که از هر نظر پاکه و مال خودمه.

رفتم و از محله خارج شدم و سمت خونه حرکت کردم. وقتی رسیدم رفتم خونه و لباسم و عوض کردم و یه راست رفتم آشپزخونه و تا یه چیزی درست کنم بخورم. ای بابا من دلم می‌خواد دستیخت هستیم و بخورم. اصلا حال غذا خوردن ندارم.

بی خیال، رفتم تو اتاقم و به هیراد و هیوا و هستی پیامک دادم که پنج عصر آماده باشن بریم بازارگردی. بعد هم گوشیم و رو چهار تنظیم کردم و گرفتم خوابیدم.

---

ساعت هفت غروب. همه با هم تو بازاریم. دوست هستی نگین هم همراهمون. هیوا برا خودش مانتو خریده بود. هستی هنوز نه. نگین هم تو هر پاساژی می‌رفت یه شال می‌خرید می‌اومد بیرون.

ساعت نزدیکی ده شب بود که هستی بالاخره از یه مانتو خوشش اومد، با نگین و هیوا رفتن تو پاساژ. من و هیراد هم کنار پیشخوان فروشنده موندیم. مانتو رو پرو کرد و شال و شلوار ست رو هم براش انتخاب کردم و خواست پول بپردازه که چنان اخمی کردم روش و به حالت قهر برگردوند و گفت:

- لازم نکرده خودم حساب می‌کنم.

- وقتی با یه مرد میای بیرون دست تو جیبت نمی‌کنی؟ مفهوم بود؟

فقط سرش و تکون داد و پول و حساب کردم و از بازار خارج شدیم. رفتیم رستوران و غذا خوردیم بعد هم هر کی رفت خونه خودش، نگین هم رسوندم خونه اش و بعد رفتیم خونه. من رفتم خونه خودم. هستی هم رفت خونه خودش.

// یک هفته بعد. //

حدود یه هفته گذشته که عین مرغ سر کنده شدم و تو خودمم. بی قراری هستیم و می کنم. دلم می خواد بغلش کنم بی قراریم رفع بشه. دلم می خواد بهش بگم چه قدر عاشقشم و می خوامش. ولی سخته برام. دیگه حتی هیراد و هیوا هم فهمیدن چه مرگم شده. هیوا که همش بهم می خنده. آخ هیوا ایشالله به درد من دچار بشی بفهمی من چی گم. دختره ی مرموز. هیراد هم که یه مشت راه حل چرت و پرت بهم می ده که بیشتر به درد خودش می خوره. پسره نفهم عاشق شدی یادت میارم عشق چیه تا منو مسخره نکنی سفید برفی.

نیست هیراد خیلی سفید هست هر موقع ازش عصبی بشم بهش می گم سفید برفی یه حرصی می خوره که اصلا من حال می کنم.

صبح روز یک شنبه بود و آماده شدم و صبحونه خوردم که برم سر کار. از پله ها پایین اومدم و رفتم سمت خونه هستی و در زدم، که بیاد بریم شرکت. یک دقیقه معطل شدم نیومد خواستم در رو با کلید یدک باز کنم که در باز شد و چهره رنگ پریده و گچ دیوار شده ی هستی و رو به روم دیدم. نگران شدم اومدم بگم حالت خوبه! که نزدیک به افتادن بود که فوری دست زیر کمرش بردم و بغلش کردم و رفتم تو خونه و بردمش تو اتاقش و خوابوندمش رو تخت و گفتم:

- هستی؟ کجات درد می کنه؟ بهم بگو.

اشک ریخت و خجالت زده لب گزید و سرخ شد، آخ فهمیدم چیه مریضیش! فقط برا اینکه مطمئن بشم ازش سوال کردم.

- هستی به سوالاتم جواب بده. دلت درد می کنه؟

- آره.

- شکمت درد می‌کنه؟

- آره.

- پهلوهات و کمرت درد می‌کنه؟

- آره.

- کلیه‌ات چی؟

ایندفعه با گریه بلند تر گفت:

- آره. اصلا بدنم بی حسه.

تیر خلاص و زدم:

- مریضی هفت روزه‌ای؟

صورتش از خجالت کبود شد و سرش و برد پایین، فوری رفتم تو حموم یه کیسه آب جوش آوردم و برگشتم تو اتاقش و خواستم پیراهنش و بدم بالا که مانع شد، منم برا اینکه آرومش کنم مهربون گفتم:

- آروم باش عزیزم. کاریت ندارم.

بعد هم پیراهنش و به زور زدم بالا و به تقلاهاش توجه ای نکردم. کیسه آب جوش و گذاشتم رو شکمش، تا اومد تقلا کنه، محکم نگه اش داشتم و گفتم:

- هیشش.

با گریه گفت:



- درد دارم. به خدا درد دارم. سوختم، سوختم. به خدا دارم می‌سوزم.

- خوب می‌شی. آروم باش.

- ولم کن. ولم کن. آی آی. درد دارم. دارم می‌سوزم.

دلم ریشه ریشه شد، نمی‌تونستم گریه‌هاش و ببینم، داشتم از حالش داغون می‌شدم. پشت سر هم جیغ می‌زد و اعصابم داغون می‌شد. نمی‌دونم چی شد که با ل.ب هام، غرق بوسه اش کردم و محکم تر نگه اش داشتم، داشت تقلا می‌کرد و تمام بدنش می‌لرزید. که از خودم جداش کنم اما من دیوونه شده بودم که آرومش کنم و نمی‌تونستم بی خیالی طی کنم. وقتی دیدم تکونی نمی‌خوره نگران ولش کردم و بهش خیره شدم...

دیگه تقلا نمی‌کرد، پس آروم شده بود، ولی هنوز محکم نگه‌اش داشته، آخی چه یهو خجالتی شد، ساکت بود و تمام بدنش لرزش داشت. گلوله گلوله شرمگین اشک می‌ریخت و نگاهم نمی‌کرد، صداش زدم که نگاهم کرد، ترس و لرز از تو چشماش راحت خونده می‌شد برا منی که فهمیدم اولین تجربه اش بوده، وگرنه این طور از ترس نمی‌لرزید، من فقط گونه و پیشانی‌اش و بوسیدم که آروم بشه. نگاهش جوری خاص بود. نه نفرت بود نه کینه، نه تنفر، احساس کردم نگاهش از عشقه.

دستی به کیسه آب جوش کشیدم که حالا سرد شده بود. ولش کردم و کیسه رو برداشتم و رفتم انداختم دور و دوباره برگشتم پیشش و کنارش رو تخت نشستم و به هیراد زنگ زدم و امروز و هم برا خودم هم برا هستی مرخصی گرفتم.



دست هستیم و تو دستم گرفتم و گرم فشردم و گفتم:

- بهتر شدی؟

سرش و به " آره " تکنون داد که گفتم:

- هستی می خوام یه اعترافی پیشت بکنم. می خوام بگم که اسیر شدم اسیر تویی که تمام هست و نیستم شدی و تمام هستی منی. هستی دوستت دارم. عاشقتم. خانومم می شی؟ ملکه قلبم می شی؟ دو هفته است بی قرارم. وقتی بهت نگاه می کنم خودم و می بازم. زن زندگیم می شی؟ تو فقط بگو بله تا من دنیا رو برات بهشت کنم و خوشبخت جهانت کنم. قول می دم نذارم کمبودی حس کنی. جای مامانت و بابات و برات پر می کنم که از نبودشون دیگه اشک تو چشمای خوشگلت لونه نکنه و دلم و داغون نکنه. هستی دارم ازت خواستگاری می کنم. با من ازدواج می کنی؟

راوی: دانای کل.

هستی تنش گُر می گیرد و داغ می شود. دیگر نمی لرزد. چون حالا کسی را داشت که خودش هم از همان روز اول عاشقش شد و عشق یک طرفه را در دلش دفن کرد و حالا فهمید عشقش دو طرفه است. خوشحال شد. دلش از این خوشی که حالا یک تکیه گاه محکم دارد که ناز کند و او نازش بکشد، که قهر کند و او منت بکشد، که حالا جای پدرش و مادرش را هم پر کند، که بوسه های عاشقانه تقدیمش کند، پر از خوشی شد و قلبش از این همه خوشی غنچ رفت و انگار کارخانه ای از گلستان در دلش جا داده بودند.

حرف مادرش یادش آمد. " هیوا دخترکم اگه یه روز برات خواستگار اومد و از عشق گفت سعی نکن غرورش و بشکونی. غرور یه مرد از هر چیزی براش مهم تر به حساب می‌آد. چه دوستش داشته باشی چه دوشش نداشته باشی. "

هستی تمام عشقش را در نگاهش ریخت و با تمام وجود از ته دل گفت:  
- من هم عاشقم...

عاشق اویی که کنارم ایستاده و...

عشق را فرمانروایی می‌کند و...

من از عشق او سرمست و...

دیوانه وار مستم.

برقی در چشمان مهدی زده شد و گفت:

- این یعنی بله؟

هستی شرمگین گفت:

- بله.

تمام وجود مهدی از خوشی به وجد آمد و گفت:

- تو هم دوستم داری؟

- من... من از... از همون... روز اول جذبت شدم تا... تا... تا...

- خجالت نکش قربون خجالتت برم. بگو.
- هستی از لحن کلام او گرمش شد و دلش عشق را به غلیان کشید. و گفت:  
- تا اینکه اون روز رفتیم بازار و من از هر بار که پسری منو دید می زد، می خواستی باهاش دعوا بگیری و از غیرتت خوشم اومد. از اینکه برام لباس انتخاب کردی غرق خوشی شدم که یکی هست به فکرمه. اون روز فهمیدم که این حس، حس عشق و برام پاک و مقدس. من عاشقتم. ولی می ترسیدم بهت بگم بهم انگ بد بزنی. من بد نیستم به خدا.
- می دونم فدات بشم. تو عشق پاک منی. به یه سوال جواب می دی؟  
- اوهوم.
- قبلا کسی و دوست نداشتی؟
- هستی که حدس زده بود ممکن است همین سوال را بپرسد صادقانه گفت:  
- نه.
- می دونستم. خب تو استراحت کن تا من برم و پیام.
- کجا می ری؟
- نترس تو خونه ام.
- بعد هم رفت بیرون و سمت آشپزخانه رفت و نبات داغی درست کرد و به اتاق هستی برگشت و کمی او را خم کرد و گفت:



- اینو بخور دل دردت خوب بشه.
- و آرام آرام به خوردش داد و او را خواباند و گفت:
- فامیل داری؟
- فقط یه دونه خاله دارم که با شوهرش و بچه اش تو ونک زندگی می کنه.
- خانواده پدری چی؟
- نه. بابام تک فرزند بود.
- بقیه فامیل های مادرت کجان؟
- همه شون تو تهران زندگی می کنن ولی من زیاد باهاشون جور نیستم.
- خوبه. وقتی هفت روزت تموم شد و خوب شدی می برمت خونه خاله ات. بعد با یه شاخه گل رز سفید...
- بعد حرفش را قطع کرد و گفت:
- رز سفید که دوست داری؟
- آره خیلی.
- پس با یه شاخه گل رز سفید و یه جعبه شیرینی تر میام تو رو از خاله ات رسمی خواستگاری می کنم و بعد هم می ریم دنبال کارای مراسم و اینا.
- من می خوام درسمم بخونم.

- باشه بخون.
- می خوام کار هم بکنم.
- باشه ولی فقط پیش خودم. جای دیگه نمی‌ذارم.
- باشه. ممنون.
- منم می خوام زود بچه دار بشیم و بچه اول پسر باشه.
- هستی شرمگین سر به زیر برد و گفت:
- بی ادب.
- اخمات و بخورم من که.
- هستی سرخ تر شد و مظلوم گفت:
- می‌شه بری بیرون؟ من می‌ترسم.
- مهدی ابرویی بالا داد و با شیطنت گفت:
- عه! به خاطر نفر سوم می‌گی؟ شیطان؟ آخ آخ هر لحظه ممکنه وسوسه بشم و بخورمت.
- هستی جیغی کشید و با جیغ گفت:
- خیلی بی ادبی. برو بیرون.
- مهدی قهقهه ای سر داد و این بار جدی و نرم گفت:



- نترس عزیزم. من رو خودم کنترل دارم. اونم که بوسیدمت خودت با جیغات تحریکم کردی. عشق من از رو هوس نیست. اون قدری پاکه که فقط به چشمت نگاه می کنم نه به بدنت. حتی اگه برهنه باشی.

هستی شرمگین گفت:

- ببخشید.

- اشکال نداره نفسم.

- خیلی بیشتر از خیلی دوستت دارم.

- منم بیشتر از خودت عاشقتم.

---

هشت روز بعد.

راوی: مهدی.

من و هستی تو ماشین بودیم و داشتیم سمت خونه خاله هستی حرکت می کردیم، دیدم ساکت وادار کردم به حرف زدن، از بس خجالتیه تا یه چی می شه رنگ عوض می کنه دیگه حرف نمی زنه. چه بهتر. من از دختر پر رو و وقیح خوشم نمی آد. اصلا خجالت هاش و یه جا دوست دارم.

وقتی رسیدیم. ماشین و جلوی در پارک کردم و در و زدم که یه پسر هم سن خودم در و باز کرد و اومد بیرون و گفت:

- بله بفرمایین؟
- همون لحظه هستی اومد جلو و با لبخند گفت:
- سلام پسر خاله.
- هستی؟ سلام تویی؟ دختر کجا بودی؟ دلم برات تنگ بود. بیا تو. بیا تو.
- و بعد خواست دستش و بگیره و ببره تو خونه که مانع شدم و دست پسر رو گرفتم و گفتم:
- فکر نمی‌کنی برا گرفتن دستش زیادی نامحرمی؟
- شما؟
- شوهر آینده‌اش.
- یه دفعه‌ای رنگش پرید و رو به هستی گفت:
- هیوا؟ تو داری ازدواج می‌کنی؟
- هیوا خجالتی سرش و برد پایین و من گفتم:
- ببخشید مادر یا پدرتون خونه هستن؟
- وای ببخشید دم در نگه‌تون داشتم. مادرم هست بفرمایید داخل.
- "خواهش می‌کنم" گفتم و بعد رفتیم داخل و تعارف و رو مبل نشستیم. بعد هم رفت و چند دقیقه بعد با یه زن سفید پوست و تپل و با قد متوسط که فکر کنم مادرش باشه اومد و رو به رو مون نشستن و هستی به رسم ادب بلند شد و



باهاش سلام و احوال پرسى کرد و کنار خاله‌اش نشست و خاله‌اش رو به پسره گفت:

- برو يه چند تا شربت بيار.

پسره يه " باشه " گفت و رفت. با خاله هستى سلام و احوال پرسى کرديم و خواستم سر حرف و باز کنم که گفت:

- اجازه بديد شربت بخوريم. حالا وقت هست.

- باشه.

پسره شربت و آورد و برداشتم و تشكر كردم و يه نفس سر كشيدم که خاله هستى گفت:

- پسرم گفت که بهش گفتى شوهر آينده‌ى هيوا هستى. رو چه حسابى اين حرف و زدى؟

- اگه اجازه بديد منم حرف بزنم.

- بفرما.

كل ماجرا رو يه نفس بدون جا انداختن واو به واو براش گفتم، البته حرفى از اينكه پدر خونده و برادر ناتنى و دست. بُرد ناموفق و اينكه هيراد هستى رو خريده نگفتم. چون هستى هم نشسته بود نمى‌شد گفت. در آخر گفتم:

- ديگه شما و شوهرتون لطف كنين پيش خودتون نگاهاش دارين که من خواستگارى رو رسمى كنم.

- لطف چیه؟ هیوا مثل دختر نداشته خودمه. مثل برگ گل ازش مراقبت می‌کنم.
- مرسی. من رسم ادب دونستم بهتون اطلاع بدم که گفتم.
- بعد رو کردم سمت هستی و گفتم:
- عزیزم می‌شه چند لحظه تنهامون بذاری؟
- سرخ شد و سر به زیر بلند شد که خاله گفت:
- دخترم می‌تونی بری اتاق شهداد استراحت کنی.
- با اخم گفتم:
- شهداد کیه؟
- پسره گفت:
- منم.
- رو کردم سمت هستی که داشت می‌رفت سمت اتاق شهداد و با اخم گفتم:
- کجا؟ لازم نکرده بری. بیا برو آشپزخونه بشین.
- خاله انگار خوشش اومد که لبخند زد. فکر کرد نمی‌بینم ولی دیدم. شهداد با اخم گفت:
- حالا چرا غیرتی می‌شی؟ من که تو اتاقم نیستم. اینجا نشستم.

چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید. هستی رفت آشپزخانه و شهاداد برگشت سمتم و گفت:

- لازم نیست نگران من باشی. درسته که یه مدتی می‌خواستمش، ولی حالا که دیدم براش غیرتی می‌شی فهمیدم خیلی دوشش داری که اجازه ندادی بره تو اتاقم. به نظر مرد خوبی هستی. پس مطمئنم می‌تونی خوشبختش کنی. مطمئن باش من بهش نگاه چپ نمی‌کنم. از این به بعد هم می‌تونی به عنوان برادر زن روی من حساب کنی.

حرف‌هایش آروم کرد. خب حالا خیالم از بابت این پسر راحت شد، خاله برگشت سمتم و گفت:

- خب پسر حرفت و بگو.

- خب یه چیزایی بهتون نگفتم چون با حضور هستی درست نبود.

بعد هم اون‌ها رو هم تعریف کردم که خاله گفت:

- بی وجدان‌ها. از خدا بی خبرها.

شهاداد هم گفت:

- حالا چند؟

- ده میلیون.

- حروم‌زاده‌های مفت خور کثیف. ارزش دختر به این پاکی و نجیبی ده میلیون آخه. برن جهنم.

یه کم دیگه بمونم فحش‌هاش مثبت هجده می‌شه. رو کردم سمت خاله و گفتم:

- من می‌تونم خاله صداتون کنم؟

لبخندی زد و با مهربانی گفت:

- چرا که نه خوشحال می‌شم.

- ممنون خاله. پس من برم فردا شب با خانواده رسماً ساعت هشت شب خدمت می‌رسیم.

- خدا به همراهات.

هستی و صدا کردم و اومد. رو کردم بهش گفتم:

- کاری نداری باهام؟

- مراقب خودت باش.

- تو هم عزیز دلم. فعلاً.

سرخ شد و سرش و برد پایین. منم خدا حافظی کردم و از خونه خاله رفتم بیرون و سوار ماشینم شدم و یک راست رفتم شرکت و بعدش هم رفتم تو اتاق خودم و کارها رو میزون کردم. بعد هم ساعت نزدیکی 21:00 کارم تموم شد و از شرکت رفتم بیرون و سوار ماشینم شدم و سمت خونه پدر و مادرم حرکت کردم.

چهار روز که از خارج اومدن ایران، تا باهاشون تماس گرفتم می‌خوام ازدواج کنم ذوق زده روز بعدش اومدن. ولی هنوز وقت نکرده بودم برم و دستپختش و بخورم.



گوشیم و از تو جیب کت در آوردم و زنگ زدم به خونه پدر و مادرم که مادرم  
گوشی و جواب داد.

- بله؟

- سلام مامان گل خودم.

- سلام به روی ماهت پسر. خسته نباشی.

- ممنون مامان. ولی من همیشه خسته‌ام. باید بگی خدا قوت.

- خدا قوت پسر. کجایی پسر؟ کارات تموم نشد؟

- چرا مامان گلم. تموم شد. الانم تو راهم. مامان شام چی درست کردی؟

- کتلت پسر.

- مامان هوس دستپختت و کردم. برام قرمه سبزی درست می‌کنی؟ دلم برا  
دستپختت تنگ شده.

- باشه پسر. تا تو بیای آماده است.

- قربونت برم مامان. پیشونیت و می‌بوسم. فعلا.

- مراقب خودت باش پسر. فعلا.

قطع کردم و گوشی و گذاشتم تو جیبم. بیست دقیقه بعد رسیدم به خونه ویلایی  
پدر و مادرم. ماشین و کنار در پارک کردم و زنگ و زدم. در باز شد رفتم تو و بوی  
خوب قرمه سبزی پیچید تو بینی‌ام. رو به بابا که داشت اخبار می‌دید سلام کردم که



- مامان از آشپزخانه اومد بیرون رفتم سمتش بغلش کردم و بلندش کردم و یه دور چرخوندم که صداش در اومد:
- ولم کن بچه سرم گیج رفت.
- عشق خودمی مامان. عاشقتم.
- بابا هم گفت:
- بیارش پایین زنم و. پدر صلواتی. برو زن خودت و بچسب.
- مامان و آوردم پایین و گونه‌اش و بوسیدم و رفتم پیش بابا نشستم و گفتم:
- اجازه بدید زن بگیرم. اونم به موقعش.
- بچه پر رو.
- بچه خودتون هستم دیگه بابا. یادتون رفت؟
- منو دست می‌ندازی بچه؟
- اومد سمتم منو بزنه که جا خالی دادم و با شیطنت گفتم:
- نوچ. پدرم. دیگه زدن تون کار ساز نیست. من بزرگ شدم.
- راست می‌گی. پس زودتر ازدواج کن تا منم زنت و بردارم یه بحث سیاسی باهاش بکنم از حس و حال بی‌آفتی.
- عه بابا دل تون می‌آد؟



- چرا که نه!

بعد رو کرد سمت مامان و با صدای بلند گفت:

- خانوم. این قرمه سبزیته آماده نشد؟ من می‌خوام باز شام بخورم.

- قرمه سبزی مال منه.

- کی گفته؟

- من.

- حالا وقتی خوردم معلوم می‌شه.

بعد اخبار و خاموش کرد و رفت آشپزخانه و منم دنبالش و با هم پشت میز روی صندلی نشستیم و به مامان گفتم:

- مامان؟ مگه به بابا کتلت ندادی؟ من قرمه سبزی خودم و می‌خوام.

بابا رو به مامان گفت:

- خانوم چرا به شازده‌ها نمی‌گی کتلت سوخته به خوردم دادی؟

مامان لب‌گزید و گفت:

- وا آقا! چرا حرف در میاری؟ من کی غذای سوخته بهت دادم که این دومیش باشه؟

خندیدم و گفتم:

- بابا دروغ گفتی؟ چشمم روشن. من قرمه سبزی بده نیستم.
- مگه دسته توعه دکی. دستپخت زنمه.
- دستپخت مامان خودمه.
- مامان اومد وسط حرفمون و گفت:
- دعوا نگیرید ای بابا. یه عالمه درست کردم هر چه قدر دوست دارید بخورید.
- بعد برگشت سمت من و گفت:
- تو هم پاشو برو لباس و عوض کن و دستت و بشور.
- عه مامان؟
- پاشو برو. وگرنه شام بی شام.
- باشه اذیت کن. دور منم می‌رسه دیگه.
- فوری رفتم لباسم و عوض کردم و برقی دست و صورتم و شستم و با حوله خشک کردم و رفتم آشپزخونه سر جای قبلی نشستم و مامان برام غذا ریخت و شروع به خوردن کردم. که بابا گفت:
- عروس گلم و سالم رسوندی دست خاله‌اش؟
- آره بابا. رسوندم
- دارم می‌گم سالم رسوندی؟





- تازه منظورش و گرفتم سرخ شدم و غذا تو گلوم گیر کرد. فوری آب خوردم و حالم اومد سر جاش که مامانم به بابا گفت:
- آخه مرد چی کار بچه داری؟ بذار شامش و بخوره.
- بچه‌ات سر به هواست خانوم.
- اولاً تا وقتی سر به هواست بچه منه. وقتی سر به راهه بچه تو؟ بعدشم تو انگار جوونی خودت و یادت رفته‌ها چه قدر...
- بابا چند تا سرفه کرد و گفت:
- عه عه. بس کن. عیبه جلو بچه.
- یه ذره آب خوردم و با شیطنت گفتم:
- وای تازه بحث داشت شیرین می‌شد مامان داشتی می‌گفتی بابا چی؟
- بابا برگشت سمتم و گفت:
- تو غذات و بخور. این فضولی‌ها به تو نیومده بچه.
- تا دیروز که نره غول بودم. الان شدم بچه؟
- یه چشم غره توپ بهم رفت و گفت:
- شامت و بخور.
- اجازه بدین جمله مامان و تکمیل کنم حالا به شام هم می‌رسیم.

- حرف زدی نزدی.
- باشه. مامان داشت می‌گفت چه قدر تو جوونی فرصت طلب بودی و هی می‌بوسیدی...
- یه دفعه پا شد اومدم گوشم و پیچ داد و گفت:
- خفه نره غول.
- آخ آخ بابا گوشم و ول کن. پاره شد.
- بگو غلط کردم ول کنم.
- عمراً.
- مامان خندید و گفت:
- ولش کن پسرم و مرد.
- ولم کرد رفت نشست و بعد هم تو سکوت ادامه شام و خوردیم و از مامان تشکر کردم و گفتم:
- مامان واقعا خوشمزه بود.
- نوش جونت پسرم.
- بعد از جام بلند شدم و یه کم از آشپزخونه خارج شدم و گفتم:
- می‌گم مامان؟

- جانم پسرم؟
- برا فردا ساعت هشت قرار خواستگاری و گذاشتم.
- باشه.
- راستی مامان؟
- بله.
- می‌گم بابا تو جوونیش شده از اون کارا بکنه بعد بابابزرگ فهمیده باشه و بابا رو کتک زده باشه؟
- مامان گونه‌های تپلی‌اش سرخ شد و بابا دنبالم کرد و دویدم رفتم پشت مبل سنگر گرفتم و گفتم:
- بابا پس معلومه حسابی کتک خوردیا.
- خفه شو پدر سوخته. خجالت نمی‌کشی از این حرفا می‌زنی جلوی مادرت؟
- چرا؟ خودتون یادم دادین.
- اومد سمتم باز در رفتم که گفت:
- واسه کتک خوردن من می‌خندی پسره نفهم. واستا بهت نشون بدم کتک خوردن چه حالی داره!
- من که از اون کارا نکردم که بابا. شما کردی.
- پسره نره غول از سنات خجالت بکش.

- سنی ندارم که بابا. به قول خودت بجهام هنوز.
- من که گیرت میارم.
- دویدم تو اتاق و در و بستم و محکم خندیدم و گفتم:
- حالا اگه دستت بهم می‌رسه بیا بزن.
- در و قفل کردم و رفتم رو تخت ولو شدم که صدای حرصیش از پشت در اتاقم بلند شد:
- پسره دراز تو که بالاخره بیرون میای!
- نه بابا جان. شما برو من خوابم می‌آد.
- شبت بخیر نره غول.
- شبت بخیر بابای کتک خورده.
- صدای خنده مامانم بلند شد. آخ فدا خنده مامان گلم. صداش و هم شنیدم که گفت:
- مرد مگه بچه شدی دنبالش می‌کنی؟
- نشنیدی چی گفت خانوم؟
- مگه دروغ گفت؟ خب حق داره بچه‌ام.
- ایول مامان. چه دفاعی می‌کنه ازم. بابا گفت:



- خب حالا که حق داره. بیا بریم نشونت بدم حق اصلی چیه!
- بی تربیت. هیشش آروم‌تر می‌شنوه.
- یه ذره به حرفاشون خندیدم و دیگه صدایی نشنیدم و چشمام و بستم و خوابیدم.

---

از موقعی که از خواب بیدار شدم ذوق دارم. همین که بیدار شدم رفتم دست و صورتم و شستم و رفتم آشپزخونه کنار مامان بابا، صبحونه خوردم و از مامان تشکر کردم و بلند شدم که برم بابا برام زیر پایي گرفت نزدیک بود با سر پخش زمین بشم که میز و نکه داشتم و گفتم:

- واسه چی زیر پایي می‌گیری بابا؟

- کی؟ من؟

- وا بابا؟ چرا حاشا می‌کنی؟

- دیدم دیوار حاشا بلند. به خاطر همون.

- برگشتم رو به مامان که ریز ریز می‌خندید گفتم:

- مامان به شوهرت یه چیزی بگو.

بعد رو به بابا گفتم:

- من اگه دور از جون می‌افتادم می‌مُردم خون من می‌افتاد گردن شما.

- دیوار حاشا بلند پسر جون.



- بابا شما این کارهای‌ها!
- پس چی؟ یه روز برات جوونیم و تعریف می‌کنم.
- منظورتون از همون کارای یواشکی‌تون با مامان تو جوونیه دیگه؟
- گردنم و محکم زد و گفت:
- پدر سوخته.
- گردنم و ماساژ دادم و گفتم:
- مرسی بابا. به خودت فحش می‌دی.
- یکی دیگه زد رو دستم که رو گردنم بود، رفتم عقب و گفتم:
- ای بابا. چرا می‌زنی آخه؟
- تو آدم نمی‌شی. برو گمشو.
- باشه. امشب برام برین خواستگاری بعدش گم می‌شم.
- الله اکبر.
- رو کرد سمت مامان و گفت:
- زن بیا پسرت و توجیه کن.
- مامان با خنده گفت:

- چی کارش کنم؟ ماشالله قربونش برم. اخلاق و رفتارش کپ جوونی‌های خودته آقا.
- حداقل بی تربیت نبودم.
- چرا بودی.
- خانوم اشتباه می‌کنی‌ها!
- نه اشتباه چیه! هنوز یادم نرفته به خواهر خدا بیامرزت مهین یاد دادی بیاد منو بکشونه کنار گوشه درخت‌ها.
- با صدای بلند خندیدم که بابا لب گزید و گفت:  
- اَسْتَغْفِرُالله.
- بعدم محکم زد تو کمرم که آخ منم بلند شد:  
- آخ.
- زهرمار. نخند. برو ببینم نره غول.
- ماشالله صفاتی نیست که بهم نداده باشین. شما که می‌گی نره غول، مامان می‌گه بچه، هستی می‌گه گودزیلا، هیراد می‌گه شرک، خواهر هیراد، هیوا هم بیشتر اوقات می‌گه سادیسمی.
- هر دوشون محکم خندیدن که رفتم گونه مامان خوشگلم و بوسیدم و خواستم بابا رو هم ببوسم که گفت:



- برو اونور نخواستم.

- پس من رفتم.

بعد هم یک سره رفتم تو اتاقم و کت و شلوار مراسم خواستگاری رو که دیروز خریدم و تن کردم و خودم تو آینه قدی اتاقم دیدم، بزنم به تخته چه جنتلمنی بودم خبر نداشتم. هستی گلم. امشب میام که از دیدنم هم هز کنی هم افتخار. هم اون دل کوچولوت بپیه. یه لبخند زدم و رو تختم نشستم و گوشیم و برداشتم تا به هیراد خبر بدم. این روزها این قدر درگیر بودم که اصلا وقت سر خاروندن هم نداشتم. بعد از این که به هیراد زنگ زدم و گفتم اول کلی فحش بارم کرد که چرا این قدر دیر بهش گفتم ولی بعد هم کلی تبریک گفت و بعد از یه ذره مسخره بازی تلفن و قطع کردم.

روز بعد با کلی شوق و ذوق از خواب بیدار شدم و بعد از اینکه به همراه پدر و مادرم صبحونه خوردم. راهی شرکت شدم و به سمت اتاق کار خودم و رفتم و پس از این که کارهام تموم شد. با هیراد و هیوا رفتیم رستوران ناهار خوردیم و دوباره برگشتیم شرکت و باز مشغول کار شدیم تا اینکه ساعت شش شد و رفتم از هیراد مرخصی گرفتم و برو که رفتیم. از خوشحالی زیاد رو پا بند نبودم.

خودم و رسوندم خونه و اول رفتم دوش گرفتم و بعد کت و شلوار رسمی مشکی براق رو تن کردم و به موهام ژل زدم و کج گذاشتم و یه کمی هم به خودم عطر سرد زدم و رفتم بیرون دیدم مامان بابا دم در منتظر من هستن. مامان تا من و دید ثربون صدقه‌ام رفت که بابام صداش در اومد و گفتم:

- چیه بابا؟ حسودیت می‌شه؟ از جوونی شما هم خوشتیپ‌تر هستم.



- اومد سمتم که من و بزنه عقب گرد کردم و گفتم:
- عه بابا؟ نکن ژست و تیپم به هم می‌خوره.
- بیا بریم ببینم کم‌تر بنال.
- با ماشین من رفتیم. وسط راه هم شیرینی و گل رز سفید خریدم و رفتیم خونه خاله‌ی هستی.
- وقتی رسیدیم زنگ زد و رفتیم بالا و پس از کلی تشریفات بالاخره مامانم که الهی قربونش برم حرف دلم و زد:
- خب راحله خانوم اگه اجازه بدین این دو تا جوون هم باهم صحبت بکنن.
- خواهش می‌کنم.
- بعد راحله خانوم که همون خاله هست رو کرد سمت هستی و گفت:
- دخترم با آقا مهدی برین تو بالکن حرفاتون و بزنین.
- هستی شرمگین بلند شد و رفت و منم رفتم دنبالش، همین که رسیدیم بالکن پرده رو بستم که تو دید نباشیم بعد هم از پشت جسم کوچولوی نازش و بغل گرفتم که تقلا کرد و آروم کنار گوشش زمزمه کردم:
- هیشش. آروم باش.
- ولم کن.
- وول نخور.

- صد دفعه گفتم نا محرمی.
- بعد هم من و هل داد که یه سانت هم تگون نخوردم، شونه‌اش و بوسیدم و گفتم:
- تو که زور نداری چرا تقلا می‌کنی؟
- به خودم مربوطه. ولم کن.
- خوشم می‌آد زبونت و هنوز داری.
- ولش کردم و یه صندلی از کنار میز عقب کشیدم و نشستم و اونم رو به روی من نشست و سر به زیر شد. آخ قربون عشق خجالتی خودم برم. دیدم سکوت کرده خودم به حرف اومدم و گفتم:
- خانومم چرا ساکته؟
- اوهوم.
- فکر کنم صحبت‌هامون و قبلاً کردیم نه؟
- اوهوم.
- حرفی نداری؟
- نه.
- فکر کنم تا حالا با اخلاق و رفتارم خو گرفتی نه؟
- اوهوم.

- حالا که حرفی نداری. پس منم حرفی ندارم. پاشو بریم.

بلند شد، منم بلند شدم، قبل اینکه از بالکن بریم داخل ناگهانی کشیدمش سمتش و بوسه‌ی کوتاهی به لب‌های نازش زدم. مردمک چشماش و چرخوند و صورتش از خجالت سرخ شد، لبخند جذابی زدم و دست کوچولوش و تو دستم گرفتم و با هم رفتیم از بالکن بیرون و وارد سالن شدیم که مامانم وقتی لبخند ما دو تا رو دید با لبخند رو به هستی گفت:

- جواب دختر گلم چیه؟

هستی با لب‌های سرخ شده گفت:

- بله.

هستی رفت کنار خاله‌اش نشست و منم رفتم سر جای قبلی نشستم. مامانم حلقه نشان رو دست هستی کرد و سرش و بوسید و گفت:

- ماشالله به سلیقه پسر. برام شاه ماهی تور کرده.

بعد هم حرف در مورد خرید جهیزیه و مهریه و تاریخ عقد و عروسی شد. بعد هم شوهر خاله هستی برای راحتی من و هستی بین‌مون صیغه محرمیت خوند.

دست هستی رو تو دستم فشردم که یه آخ ریز گفت، ولی حرفی نزد، دستم و تو دستش نرم کردم و آروم نوازش دادم، بعد هم یواشکی دور و اطراف و دید زدم. خب خدا رو شکر کسی حواسش به ما نیست و دارن باهم صحبت کنن، فوری گونه هستی رو بوسیدم که شوکه و شرمگین شد و دستش و گذاشت رو گونه‌اش و

جایی که بوسیده بودم و لمس کرد. خواستم دوباره ببوسمش که شهادت با شیطنت بهم چشمک زد و سرخ شدم. ولی بعد به روی خودم نیاوردم.

بالاخره وقت موعود رسید و خداحافظی کردیم و رفتیم خونه و مامان شام یه غذای سبک درست کرد و خوردیم.

منم رفتم تو اتاقم و رو تختم ولو شدم و به فکر فردا صبح که قراره با هستی بریم برا آزمایش خوابم برد.

---

با سلام دوستان گلم.

تا اینجا داستان رو فصل بندی کردم که سه فصل شد. اگر موافق باشید دیگه فصل بندی نکنم. چون خودم زیاد خوشم نمی‌آد. فقط به پیشنهاد یه دوست بود که برای اینکه ناراحتش نکنم فصل بندی کردم. ولی دیگه فصل بندی نمی‌شه. با تشکر ارادتمند - شکوبا پشתיان.

---

// یک ماه بعد. //

راوی: هیوا

الان نزدیک دو هفته است که مهدی با هستی ازدواج کرده و تا کارش تو شرکت تموم می‌شه می‌ره با هستی عشق و حال. اصلا هم به من و هیراد توجه‌ای



نمی‌کنه، البته نه خیلی زیاد. هنوز هم باهم مثل قبل هستیم ولی مهدی بیشتر اوقات وقتش رو با هستی می‌گذرونه.

منم دو هفته پیش مدرک لیسانسم و گرفتم و فعلا حال و حوصله‌ی دانشگاه و ندارم و ترجیح می‌دم فعلا واسه ارشد نخونم. کارم و که تو شرکت هیراد رو دارم.

صبح با بد خلقی از خواب بیدار شدم و دست و صورتم و شستم و لباسم و پوشیدم. یه آرایش ملایم هم کردم و رفتم بیرون و وارد آشپزخونه شدم و کنار هیراد نشستم و شروع کردم به صبحونه خوردن. بعد از این که صبحونه رو خوردم گونه مامان و بابا رو بوسیدم و با هیراد رفتم سوار ماشینش شدم و ماشین و حرکت داد و سمت شرکت حرکت کرد. منم پخش ماشین و روشن کردم و یه آهنگ شاد گذاشتم و باهاش قر دادم، هر چی صدای آهنگ و زیاد می‌کردم هیراد کم می‌کرد آخرش کفری شدم و گفتم:

- آه. هیراد انقدر کم نکن.

- لب و لوچه‌ات و کج نکن. چه خبره؟ سرم رفت.

- فدای سرم.

بعد هم دوباره آهنگ و تا ته زیاد کردم.

یه دفعه آهنگ و قطع کردم و رو به هیراد گفتم:

- داداشی؟

- بله؟
- جلوی یه مغازه الکتریکی نگه دار یه دی وی دی شاد بخرم.
- بذار هر موقع خواستیم برگردیم خونه بخر.
- باشه.
- بعد دو دقیقه رسیدیم شرکت. ماشین و برد تو ساختمون و پارک کرد و با هم پیاده شدیم و وارد شرکت شدیم.
- اون قدر غرق کار بودم که زمان و یادم رفت و وقتی هم سرم و بلند کردم و به ساعت خیره شدم. اوه! ظهر شد. با صدای گوشیم اول بلند شدم یه کش و قوسی به بدن کسلم دادم و بعد گوشی و جواب دادم:
- بله داداش؟
- میای بریم رستوران؟
- نه حال ندارم.
- مهدی و هستی هم هستن.
- نه.
- باشه. پس ما هم نمی‌ریم. می‌گم غذا رو بیارن شرکت.
- مرسی.
- فدات.



- بشی.
  - پدر سوخته.
  - سیاه سوخته.
  - فنچول. کم خوشمزه باش. میام گازت می گیرم ها.
  - من می مونم نگاهت می کنم.
  - ور پریده.
  - سگ پریده.
  - عه عه. بی تربیت.
  - شما تربیت داری بسه. یه ذره استراحت کنم. کاری نداری؟
  - نه. فعلا عزیزم.
- تلفن و قطع کردم و با فکر به حرف هامون یه لبخند اومد رو لب هام. بعد هم محو شد.
- ده دقیقه بعد غذا آوردن و دور هم جمع شدیم و خوردیم و دوباره مشغول کار شدیم.
- پوووف. بالاخره شب شد. از جا بلند شدم و کیف دستیم و برداشتم و از اتاق کارم رفتم بیرون که هم زمان هیراد و مهدی هم اومدن و کارمندهای دیگه هم اومدن خدا حافظی کردن و رفتن. هستی هم کامپیوتر و خاموش کرد و کیفش و برداشت



و با هم از شرکت زدیم بیرون. مهدی و هستی سوار ماشین خودشون شدن و رفتن. من و هیراد هم سوار ماشین شدیم و هیراد ماشین و روشن کرد و سمت خونه حرکت کرد.

---

راوی: «دانای کل.»

«یک هفته بعد.»

هیوا در اتاق هیراد بود و داشت پرونده‌ای به او می‌داد و وقتی هیراد متن‌های جدید را برای ترجمه به او داد و پرونده را امضا کرد هیوا گفت:

- آقای پاکدل؟

- بله؟

- چرا الان که معاون قبلی برگشته این معاون رو رد نمی‌کنی؟

- چون از کارش خوشم اومده می‌خوام نگه‌اش دارم.

- آهان. من برم.

- روز خوش.

هیوا با گرفتن پرونده از هیراد از اتاق او بیرون رفت و سمت میز منشی رفت و پرونده را روی میز او پرت کرد و رو به هستی گفت:

- این پرونده رو بده به امور مالی محاسباتش و چک کنن.



و بعد هم بی حوصله با چشمانی خسته راه اتاق کار را در پیش گرفت و وارد شد و پشت میزش نشست و چند بار که برگه را که به زبان اسپانیایی نوشته شده بود را ترجمه کرد و بعد هم دست از کار کشید و آن‌ها را کنار میز ولو داد و سرش را به صندلی چرخدار تکیه داد و چشمان خسته‌اش را بست.

غروب بود و شرکت دیگر کاری نداشت، مهدی و هستی و بقیه کارکنان رفته بودند.

هیراد هم کارش تمام شده بود و حالا در اتاق هیوا بود و منتظر که هیوا کارش تمام شود.

ده دقیقه بعد هیوا کارش تمام شد و به همراه هیراد از شرکت خارج شد. سپس سوار ماشین شدند و هیراد سمت خانه راند و وقتی به خانه رسیدند، هیوا از ماشین پیاده شد و هیراد هم ماشین را در پارکینگ خانه پارک کرد و به خانه رفت. پس از خوردن شام، مادر ظرف‌ها را شست و بعد خانواده در کنار هم چای خوردند و پس از کمی شوخی و خنده صدای خمیازه هیوا بلند شد، که همگی خندیدند و بعد هم هر کسی به اتاق خودش رفت و با خاموشی برق‌ها خوابیدند.

همگی خواب بودند، ولی هیوا که مدت یک ماهی می‌شد از درد کلیه رنج می‌برد، بیدار بود، از سر شب درد داشت و حالا بدتر شده بود و دیگر طاقت نداشت، هر لحظه که روی تخت غلت می‌خورد درد امان از او می‌برید. حتی وقتی نفس هم می‌کشید دردش می‌آمد. نتوانست بیشتر درد را تحمل کند، اشک‌هایش از دو گویِ زیبایش شروع به ریختن کرد. به سختی از تخت بلند شد و از اتاق خارج شد و با کمک دیوار سمت اتاق هیراد رفت و به در اتاق او کوبید و ضعیف نالید:

- هیراد؟ هیراد؟



وقتی دید هیراد صدایش را نمی‌شنود کمی تن صدایش را که شباهت با ناله داشت را بلند کرد و دوباره هیراد را صدا زد:

- داداشی؟ داداشی هیراد؟

وقتی دید او اصلاً صدایش را نمی‌شنود در اتاق را باز کرد و وارد اتاق هیراد شد و با گریه صدایش زد:

- داداشی پاشو. داداشی؟ هیراد؟

هیراد خواب‌آلود چشمانش را باز کرد و با دیدن هیوا گفت:

- کی بهت گفت بی اجازه...

ولی وقتی وضع نا مناسب او را دید فوری بلند شد و رو به روی او قرار گرفت و گفت:

- چی شده خواه‌ری؟ چرا گریه می‌کنی؟

هیوا با گریه گفت:

- درد دارم. من و ببر دکتر.

- کجات درد می‌کنه؟

- کلیه‌هام.

- گریه نکن. بیا فداش بشم. بیا رو تخت بشین تا من لباس بیوشم بریم.



هیراد فوری لباس پوشید و بعد هم دست زیر کمر هیوا برد و او را در آغوش کشید و هیوا از درد لباس او در چنگ گرفت و با گریه ناله سر داد:

- آی داداشی. آیی. درد دارم.

- یه ذره طاقت بیار.

و بعد هم به سرعت باد از خانه خارج شد و سوار ماشین شد و سمت بیمارستان راند.

وقتی به بیمارستان رسید به راهنمایی پرستار او را در بخش اورژانس بستری کردند. دکتر صحرایی که مرد جوانی بود با خواندن اسم خود از بلند گوی بیمارستان خود را به اورژانس رفت و نزدیک هیوا شد و گفت:

- کجات درد می‌کنه؟

- کلیه‌ام.

دکتر صحرایی پتو را از روی او کنار زد که هیوا با گریه و درد گفت:

- به من دست نمی‌زنی‌ها!

- فقط می‌خوام ببینم چه قدر درد داری!

هیوا رو به هیراد گفت:

- داداشی نذار بهم دست بزنه.

دکتر صحرایی رو به هیراد گفت:

- شما لطفاً بیرون باشید.

هیراد بیرون رفت و پرستارها پرده‌های سفید را بستند و دکتر کمی پیراهن هیوا را بالا برد و دو دستان خود را دو طرف کلیه هیوا قرار داد و فشرد. هیوا جیغ ضعیفی کشید و نفس کم آورد. به او اکسیژن وصل کردند و به دستور دکتر صحرایی به او سروم و مسکن تزریق کردند. چشمان اشکی هیوا کم کم به خواب رفت. دکتر به بیرون رفت که هیراد جلوی او ایستاد و نگران گفت:

- دکتر؟ حال خواهرم چگونه؟

- بهش مسکن زدیم فعلاً خوابیده.

- مشکلش چیه؟

- من نمی‌تونم نظر قطعی و بگم. بعد از این که بیدار شد می‌برنش واسه چکاپ سونوگرافی.

- ممنون.

- با اجازه.

دکتر رفت و هیراد هم به بخش کنار هیوا رفت و روی صندلی نشست و به چهره معصوم خواهرش خیره شد.

صبح شده بود و هیوا را برای سونوگرافی برده بودند. پس از انجام سونوگرافی دوباره او را به تخت بازگرداندند و بعد ده دقیقه دکتر به همراه یک پرستار آمد و

- پس از خواندن پرونده او، جواب آزمایش را برداشت و با دقت به آن خیره شد.
- پس از دیدن جواب آزمایش هیراد رو به دکتر کرد و گفت:
- مشککش چیه؟
  - مشکل خاصی نیست. احتمالاً به خاطر سرماست. من یه سری دارو می‌نویسم برید نسخه‌اش و تهیه کنید.
  - بله چشم ممنون.
  - دکتر نسخه‌ای نوشت و دست هیراد داد و هیراد این بار گفت:
  - خواهرم مرخصه دیگه؟
  - امروز رو باید بستری باشن برای اطمینان.
  - دکتر پاکت جواب آزمایش را به دست هیراد سپرد و رو به او گفت:
  - شما بیا اتاقم باهاتون کار دارم.
  - بله حتماً.
  - دکتر رفت و هیراد هم به دنبال او حرکت کرد. دکتر وارد اتاقش شد و پشت میز نشست و هیراد هم رو به روی او روی مبل نشست و پرسید:
  - بفرمایین من در خدمتم.
  - ببینید آقای پاکدل حال خواهر شما زیاد مساعد نیست.
  - یعنی چی؟ شما که چند لحظه پیش گفتین حالش خوبه و مشکلی نیست.



- چون بهتر دونستم فعلاً خواهرتون چیزی ندونه.
- هیراد با نگرانی به پزشک زل زد و گفت:
- حالا مشکلش چیه؟
- این طور که آزمایش‌ها نشون می‌ده سمت چپ کلیه ایشون یه توده کوچک هست. و اگه هر چه زودتر عمل نکنه این توده به مراتب پیشرفت می‌کنه و بزرگ‌تر می‌شه و ایشون یه کلیه‌شون رو از دست می‌ده. برای درمان ایشون باید هر چه سریع‌تر عمل بشن.
- هیراد که شوکه و ناراحت و نگران شده بود گیج پرسید:
- یعنی چی؟ من متوجه نمی‌شم. شما داری می‌گی خواهر من مریض؟
- بله. با آزمایشاتی که روی ایشون انجام شده. ایشون سرطان کبد دارن و توده بدخیم، و سمت کلیه راه پیدا کرده. اگه عمل نکنه تضمین سلامتی ایشون و نمی‌دم.
- وای خدا من. دارید شوخی می‌کنید دیگه؟
- متأسفانه حقیقتی که باید پذیرفت.
- هیراد متحیر و شوکه گشت و عصبی و نگران بارها دست درون موهایش بُرد.
- چنگی بر موهایش زد و رو به دکتر گفت:
- من باید چی کار کنم؟
- باید فرم رضایت‌نامه رو پر کنید.

- باید با پدر و مادرم صحبت کنم.
- اون که حتماً.
- اگه عمل نکنه چی می‌شه؟
- دکتر متأثر گفت:
- فقط یک سال می‌تونه زندگی کنه.
- تمام غم روی سر هیراد آوار شد و عصبی چشمانش را محکم به هم فشرد و باز کرد و بدون هیچ حرفی بلند شد و غمگین از اتاق دکتر خارج شد.
- صبح شده بود و هیراد در راهرو بیمارستان قدم رو می‌رفت. به بخش رفت و کنار هیوا رسید و روی صندلی نشست که تلفنش زنگ خورد. گوشی را از جیب خارج کرد و جواب داد.
- بله؟
- سلام جناب رییس.
- سلام. چی شده؟
- شرکت نمی‌آیین؟ ده دقیقه دیگه با آقای نظری جلسه دارید؟
- الان خودم و می‌رسونم.
- خداحافظتون.

هیراد تلفن را قطع کرد و با بغض پیشانی هیوا را بوسید و با لبخندی کاملاً مصنوعی گفت:

- عزیزم. من می‌رم شرکت کار دارم. زنگ می‌زنم مامان و بابا بیان پیشت.

- مگه قرار نیست مرخص بشم؟

- نه. من دیگه برم.

و بعد هم برای آن که توضیح اضافه‌ای به او ندهد فوری رفت. و هیوا ماند و یک دنیا سوال در ذهن آشفته‌اش.

ندانست غم پنهان و صدای پر از بغض هیراد از چیست؟! ولی به خوبی فهمید که هر چه هست مربوط به دکتر است.

چشمانش را بست و خوابید و وقتی بیدار شد ظهر بود و پدر و مادر کنار او بودند و تنها اشک مهمان چشمان آن‌ها بود که دیده می‌شد. مادر از وقتی حال او را فهمیده بود بیهوش شده و به او سروم زده بودند. و تازه یک ساعت بود که کمی حالش بهتر شده بود. نه او و نه شوهرش حال خوبی نداشتند. هیوا که حال آن‌ها را دید دگرگون شد و رو به مادر پرسید:

- مامان؟ چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

شدت گریه مادر بیشتر شد که هیوا کلافه رو به پدر گفت:

- بابا؟ مامان چرا گریه می‌کنه؟ شما چرا ناراحتی؟



شانه‌های پدر لرزید بلند شد و بی حرف از بخش بیرون رفت و هم‌زمان مهدی و هستی با قیافه‌های درهم و ناراحت به همراه هیراد وارد بخش شدند. هیوا که آن‌ها را هم ناراحت دید گفت:

- چی شده؟ چرا همه‌تون قیافه‌تون پکر؟

هیراد نزدیک او شد و دست او را گرفت و فشرد. و ناراحت گفت:

- خوبی؟

- آره. چی شده؟ چی رو دارین از من پنهون می‌کنین؟

- الان دکتر می‌آد بهت می‌گه.

- چه ربطی به دکتر داره؟

- ربط داره.

همان لحظه دکتر صحرایی با پرستاری آمد و سمت چپ تخت او ایستاد، و شروع به سوال کردن کرد و گفت:

- چند وقت این درد و داری؟

- نزدیک یه ماه.

- خب چرا تو این یک ماه نیومدی؟

- چون دردم این قدر شدید نبود یا اهمیتی نمی‌دادم.



- حتی یه لحظه هم فکر نکردی ممکنه بیماری خطرناک داشته باشی و باید اهمیت بدی؟

- نه. چرا می پرسین؟

- خب باید چیزی رو بهت بگم. ولی باید محکم باشی.

- چی؟

- می تونی محکم باشی؟

- سعی می کنم.

پزشک دست او را در دست گرفت که گرمای تن بی نهایت هیوا او را سوزاند و ضربان قلبش بالا رفت، می خواست به حرف عقلش گوش کند و فوری دستش را از دست او خارج کند. اما احساسش بر عقل او غلبه کرد و دستش را محکم فشرد، قلب کوچک هیوا شروع به تپیدن کرد و شرمگین سر به زیر برد که با صدای دکتر به خود آمد.

- سرت و بگیر بالا نگاهم کن.

هیوا سرش را بلند کرد، خیره در چشمان پزشک شد و گفت:

- شما داری من و می ترسونی.

- خانوم هیوا پاکدل مریضی شما با دارو خوب نمی شه و فقط درد و تسکین می ده.

- پس با چی خوب می شم؟



- عمل.

رنگ از رخسار هیوا پرید و با لنگت به خانواده‌اش که سمت راست تخت بودند گفت:

- دکتر چی می‌گه؟ مگه بیماری من چیه؟

دکتر ندانست چرا نمی‌توانست ناراحتی او را تحمل کند؟! از درد او رنج می‌برد، با آن حال خونسردی ظاهری خود را حفظ کرد و گفت:

- من بهت می‌گم.

هیوا سمت دکتر برگشت که دکتر محکم‌تر دست او را فشرد و گفت:

- تو سرطان کبد داری.

ناگهان هیوا خندید و گفت:

- هی دکتر؟ شوخی خوبی نبود. من جنبه‌ام خیلی کمه.

دکتر ناراحت و متأثر گفت:

- این یه واقعیت.

تن نحیف هیوا لرز خفیفی کرد و با لنگت گفت:

- دروغ... می... می‌گی.

کم کم جوشش اشک‌هایش را روی گونه‌اش حس کرد و خواست بلند شود که دکتر مانع او شد و هیوا شروع به جیغ و داد کرد و بدنش بی اختیار می‌لرزید. هیراد، مهدی و هستی او را نگه داشتند و دکتر رو به پرستار گفت:

- فوری یه میدازولام آماده کن بهم بده.

پرستار فوری آماده کرد و سرنگ را به دکتر سپرد و دکتر خواست سرنگ را به هیوا تزریق کند که هیوا با جیغ و گریه گفت:

- نه. ولم کنین. من سرنگ نمی‌خوام.

ولی دکتر دست او را محکم نگه داشت و با آرامش گفت:

- آرام باش. من خودم خوبت می‌کنم. تو فقط باید راضی به عمل باشی.

و بعد هم سرنگ میدازولام را به او تزریق کرد. کم کم هیوا بی جان شد، بدنش شل و ناتوان شد و چشمان خسته و گریانش بسته شد.

او را رها کردند و هیراد به سختی پدر و مادر را راضی کرد تا به خانه بروند و استراحت کنند. مهدی و هستی هم رفتند. دکتر رو کرد سمت هیراد و گفت:

- شما باید راضیش کنید. هر چه بیشتر بگذره توده بیشتر رشد می‌کنه.

هیراد به دکتر خیره شد، درک نمی‌کرد چرا دکتر صدایش تبدیل به بغض شده است؟! مرد بود و می‌فهمید و حالا فهمید از نگاه خیره او به هیوا، که عاشق شده است و کار از بیخ و بُن گذشته است.

« یک هفته بعد. »

یک هفته پر از درد و رنج برای خانواده پاکدل گذشته بود و هیچ کس حال خوبی نداشت و هر کس به نحوی سعی داشت هیوا را راضی کند، ولی هیوا راضی نمی‌شد و سر سخت و لجباز بود. از عمل می‌ترسید و نمی‌خواست تن به این عمل دهد.

افسرده شده بود، کم غذا می‌خورد، روزها و شب‌ها خود را در اتاقش حبس می‌کرد و به هیچ کس حق اظهار نظر نمی‌داد. مادر دیگر به سطوح آمده بود، پدر حال خوبی نداشت و هیراد کلافه بود. مهدی و هستی از هر دری وارد می‌شدند تا او را راضی کنند. ولی به در بسته می‌خوردند و نا امید می‌شدند.

چهار شنبه بود و برای هیوا خواستگار آمده بود، هیوا حقیقت را برای او بازگو کرد و خواستگار با خانواده‌اش رفت. هیوا دکتر صحرایی را دوست داشت، این را از ضربان قلبش که در کنار او می‌تپید و هر لحظه به یاد او بود فهمید. عاشق نبود ولی او را دوست داشت. اما معتقد بود عشق بعد از ازدواج پایدارتر خواهد بود. و دوام بیشتری خواهد داشت.

ساعت تقریباً شش غروب بود و پنج شنبه بود که تلفن خانه زنگ خورد و مادر گوشی را برداشت و جواب داد.

- بله؟

- سلام. منزل پاکدل؟

- بله. شما؟

- می‌خواستم برا امر خیر مزاحم بشم.

و بعد کمی دیگر صحبت کردند و قرار خواستگاری برای فردا ساعت هفت شب نهاده شد.

و حالا جمعه سر رسیده بود و خانواده‌ها داشتند با هم صحبت می‌کردند. هیوا لحظه‌ای سر بلند نکرده بود تا خواستگار را ببیند. تا این که پس از کلی صحبت مادر داماد رو به مادر هیوا گفت:

- خب خانوم. اگه اجازه بدید این دو نفر جوون برن باهم صحبت کنن.

- حتماً.

و بعد مادر رو کرد سمت هیوا و با خوشرویی گفت:

- هیوا جان؟ آقای دکتر و به اتاقت راهنمایی کن.

هیوا سر به زیر بلند شد و پزشک هم به دنبال او.

هبوا در اتاقش را باز کرد و اول خودش وارد شد و بعد دکتر پشت سرش، در را بست و هیوا را که می‌خواست روی تخت بنشیند را سمت خود کشاند و هیوا که شوکه شده بود تقلا کرد ولی با دیدن چهره او دلتنگی‌هایش سر باز کرد و شوکه گشت به آرامی از او جدا شد و روی تخت نشست و محزون گفت:

- برا چی اومدی خواستگاری من؟ هه. حتماً دلت برام سوخته.



بلند شد و رفت در را باز کرد و گفت:

- شما که می‌دونی مریضی من چیه! چرا اومدی؟ برو بیرون.

دکتر نزدیک او شد و دست او را که روی دستگیره در بود را گرفت و در را بست و گفت:

- چرا برم؟ من اومدم ازت جواب بله بگیرم.

او را سمت تخت کشاند و او را روی تخت نشاند و کنار او نشست که هیوا گفت:

- تو داری بهم ترحم می‌کنی.

- به چشمام نگاه کن هیوا. چی رو نشون می‌ده؟ ترحم؟

هیوا چشمانش را از او دزدید، دکتر دست زیر چانه او برد و سر او را برگرداند و گفت:

- به دلت بگو الان وقت اعتراف.

- اعتراف چی؟

- اعتراف این که به عشق پاکم سوگند دوستت دارم.

و بعد خواست او را در آغوش بگیرد که هیوا گفت:

- تا حالا چند تا دوست دختر داشتی؟ چند نفر و با این دست‌ها بغل کردی؟ چند نفر اومدن تو بغلت؟

- تو راجع به من چی فکر کردی؟ من با اون پسرای لا اوبالی فرق دارم. دست من، بغل من به جز مادرم به هیچ کس نخورده.

- مگه می‌شه؟

- آره می‌شه. نمی‌خوای به چشمات وقت اعتراف بدی؟  
- نه.

- چرا؟ الان که از حس من می‌دونی!

- چون من مریضم. چون خودت گفتی یه سال دیگه می‌میرم...

دکتر دست روی لب او گذاشت و گفت:  
- نگو.

و بعد دستش را روی لب او کشید و نوازش داد و گفت:

- عشق من ترحم نیست. باور کن. دوستت دارم باور کن. غرورم و له نکن هیوا.  
بیشتر از این در توانم نیست. بعد از این باید خودت بخوای. من احساس می‌کنم  
منو دوستم داری. این و از نگاهت، از چشمات می‌فهمم. بگو که حس من درسته.  
بگو هیوا.

- من یه سال بیشتر دووم نمی‌ارم.

- من خوبت می‌کنم.

- من عمل نمی‌کنم.



- تو از چی می ترسی؟
- از عمل، از، از...
- هیچی نگو هیوا. من نمی دارم از دستم بری. من نگاهیات می دارم. من تا ته دنیا مراقبت هستم.
- حس شیرینی در دل هیوا جا خوش کرد و لبریز از دوست داشتن به او شد و تمام دوست داشتنش را به چشمانش ریخت و به او زل زد و گفت:
- مامانت عروس مریض نمی خواد.
- مامانم می دونه.
- بابات؟
- اونم می دونه.
- خودت؟
- تو ملکه قلبمی. تو رو قرآن بس کن هیوا.
- من... من دوستت دارم. ولی زندگی با من سخته برات.
- دکتر خوشحال شد و برق شادی در چشمان او نمایان شد. فاصله را کم کرد که هیوا گفت:
- می ترسم نتونم خواسته هات و بر آورده کنم.
- می تونی.

و بعد هم خیلی ناگهانی دست او را در دست گرفت و خیلی نرم و عاشقانه بوسید که هیوا شرمگین گفت:

- این چه کاری بود کردی؟

- کار خوب.

- من کسی رو وارد حریمم کردم که هنوز اسمش و نمی‌دونم.

- بهنام.

- اسم قشنگی داری.

بهنام لبخندی زد و گفت:

- من ازت توقع زیادی ندارم. جز این که تو کل زندگی صداقت داشته باشی و پنهون کار نباشی. هر جا خواستی بری قبلش به خودم بگی. چیزی خواستی فقط به خودم بگی. تمام ذهن و فکرت من باشم. خلاصه زن زندگی باشی.

- من آشپزی زیاد بلد نیستم.

- اشکال نداره کم کم یاد می‌گیری. توقع تو چیه؟

- همین‌هایی که خودت گفتی. و اینکه مرد باشی.

بهنام نگاهی به لب‌های کوچک او کرد، و بعد نگاهی به چشمان او کرد و گفت:

- از من می‌ترسی؟

- آره.

- چرا؟ من که تا حالا باهات بد رفتاری نکردم.

دو انگشتش را روی لب او گذاشت و گفت:

- نترس.

و بعد لب‌هایش را روی دو انگشت گذاشت و بوسید و بعد انگشتش را روی لب او کشید و به گونه‌های سرخ او خیره شد و گفت:

- فدای خجالت خانومم.

هیوا از "میم" مالکیت او قند در دلش آب شد و انگشت او را بوسید و چشمانش را شرمگین بست، بهنام که به وجد آمده بود او را محکم در آغوش کشید و با شیطننت گفت:

- خب حرفامون و که زدیم. الان یه ذره شیطننت کنم باهات بعد بریم پایین.

هیوا تقلا کرد و جدی گفت:

- نه. ولم کن.

بهنام هم جدی‌تر گفت:

- تکنون بخوری گازت می‌گیرم.

هیوا از لحن جدی او شوکه شد و ترسیده ساکت شد. بهنام که فقط قصد داشت کمی او را اذیت کند و نیت بدی هم نداشت، پیشانی او را با انگشت لمس کرد و نوازش داد که هیوا ترسیده گفت:

- الان بهم محرم نیستیم.
- مهم دلامون که به هم محرم.
- بهنام به او خیره شد و دستش را از روی پیشانی او برداشت و عقب رفت و به چشمان زیبای او خیره شد. که هیوا گفت:
- آقا بهنام پاشو.
- چرا؟ من می‌خوام یه کم نگاهت کنم مگه بده؟
- آره. واسه چی؟
- هیچی. حموم کردی؟
- اوهوم.
- شامپویی که زدی خوش عطره.
- و بعد هم کمی دیگر صحبت کردند و از علایق و تفاهم‌های هم دیگر بیشتر صحبت کردند و بالاخره هیوا در نهایت گفت:
- اگه دیگه حرفی نمونه بریم.
- بهنام از روی تخت بلند شد و کت خود را صاف کرد. هیوا هم فوری نشست و سر به زیر برد. بهنام موهای او را داخل شال نهاد و شال او را که نامنظم مانده بود را صاف نمود و برای او حجاب گرفت و گفت:
- با حجاب ناز می‌شی. از این به بعد حجاب می‌گیری.

پنج دقیقه بعد بیرون رفتند و بعد هیوا جواب بله را داد.

زمان خیلی سریع گذشت و سه روز بعد دوباره بهنام به همراه خانواده به خانه پاکدل رفت و مادرش انگشتر نشان را بر دست او گذاشت. خوشحالی جمع با خواندن محرمیت بین آن دو افزون‌تر شد.

روز بعد صبح زود هبوا و بهنام باهم به آزمایشگاه رفتند و آزمایش دادند، چون آزمایشگاه خلوت بود جواب آزمایش پس از سی مین آماده شد و بعد هم که مشکلی به وجود نیامد و باهم به خرید رفتند و خوش گذرانند. تا این که ظهر شد و بهنام او را به رستوران برد و با هم غذا خوردند.

بعد از کمی گشت و گذار در تهران دوباره به خرید رفتند. کمی هم با همدیگر بستنی خوردند و بهنام به شیطنتهای این دخترک می‌خندید و مدام قربان صدقه‌اش می‌رفت. هیوا هم شرمگین می‌شد.

خانواده‌ها همگی خوشحال بودند و تنها یک چیز خوره در جان آنها انداخته بود و آنها را اذیت می‌کرد. آن هم این بود مریضی هیوا!

یک هفته گذشته بود و تمام خریدهایشان انجام شده بود و جشن نامزدی کوچکی فقط با حضور خانواده تشکیل شد. لباس عروس و حلقه‌ها را خریده بودند.

از امروز صبح تا خود شب هیوا و بهنام در کنار هم خوش گذرانند. حالا هر دو با هم در پارک کنار هم نشسته بودند. بهنام نزدیک هیوا شد و دوستان او را گرفت که هیوا به او خیره شد، بهنام با عشق به او زل زد و گفت:

- خانومی؟

- بله؟

- این یه هفته بهت خوش گذشت؟

- آره.

- مشکلی نداشتی؟

- نه.

- درد چی؟ درد نداشتی؟

- نه.

- یعنی این چند هفته از کبد و کلیه درد نداشتی؟

هیوا شرمگین سر به زیر برد که بهنام دست زیر چانه او برد و سرش را بلند کرد و گفت:

- پس درد داشتی. به من دروغ نگو. من حالت و می فهمم.

- به خدا فقط نمی خواستم ناراحت بشی.

- ولی من ناراحتم. خانومم؟

- بله؟
- حالا که این یه هفته بهت خوش گذشته، حالا که کنار من خوشحالی، بیا و یه قولی بهم بده.
- چی؟
- قول بده که عمل کنی. خوب می‌شی و بعد سال‌های سال کنار هم خوشبخت زندگی می‌کنیم. بچه دار می‌شیم.
- هیوا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
- نه نه.
- خانومم؟ تو نمی‌دونی تو دل من چه غم بزرگی هست. وقتی که امروز شیطنت می‌کردی من شاد بودم. وقتی می‌خندیدی من رو ابرا بودم. وقتی بهت خوش گذشت و کنارم هستی. انگار دنیا رو بهم دادن. من می‌خوام تا ابد همین‌طوری باشی. می‌تونی؟ من می‌دونم تو دختر محکمی هستی.
- هیوا دستانش را از دست او جدا کرد و با گریه گفت:
- نه من محکم نیستم. من ترسوأم. تو هم اگه منو نمی‌خوای زورت نمی‌کنم. می‌دونم زن سالم می‌خوای که من سالم نیستم. می‌تونی الان نامزدی رو بهم بزنی و بری دنبال زندگیت. من نمی‌خوام تحمیل با...
- بهنام سیلی محکمی روانه‌ی صورت او کرد و عصبی گفت:
- خفه شو.



هیوا با چشمانی غمبار و اشکی به او خیره شد و دستش را روی گونه‌اش گذاشت و گفت:

- ت... تو... تو...

- آخه نفهم چرا قبول نمی‌کنی من عاشقتم؟ چرا حال منو درک نمی‌کنی؟ من همین‌جوری‌اش هم می‌خوام. ولی به قلب عاشقم قسم تحمل اینکه درد بکشی و ندارم.

هیوا بلند شد و خواست برود که بهنام فوری به او رسید و گفت:

- کجا؟

- من عمل نمی‌کنم.

بهنام اشک‌های او را پاک کرد و بی درنگ جسم لرزان او را چون گهواره از کمر در آغوش گرفت و گفت:

- باور کن نمی‌خواستم بزنمت. دست خودم نبود. تو حق نداشتی از جدایی و مرگ حرف بزنی.

و بعد هم حرکت کرد و سمت ماشین رفت و او را به عقب خواباند و خودش پشت رُل ماشین نشست و حرکت کرد. چهل دقیقه بعد او را به خانه پاکدل رساند و خودش نیز به خانه خودش رفت.



هیوا به صدا زدن‌های پدر و مادرش اکتفایی نکرد و به اتاقش رفت و در را بست و کیف را روی میز پرت کرد و با همان لباس بیرون روی تخت ولو شد و به خاطرات خودش و بهنام فکر کرد.

به آغوش گرمش...

وقتی که در آغوش او بود، آرامش داشت و آرام بود.

به خنده‌های جذابش...

وقتی که خنده‌های او را می‌دید دلش برای مرد جذابش غنچ می‌رفت.

به بغض مردانه‌اش...

تحمل غم و ناراحتی او را نداشت، وقتی او را غمگین می‌دید تمام روح و روانش به غم ریشه می‌دواند و اعصابش تحریک می‌شد.

به خریدهایی که با او کرد. هر لحظه‌اش قاب لحظات با او بودن شده بود.

وقتی که بهنام به او گفته بود:

- حتی اگه تمام دنیا با همه آدم‌هاش بگن تو مال من نیستی. من توی روشن می‌ایستم و می‌گم تو مال منی.

و او از حرف بهنام سرشار از لذت شده بود و هیچ حرفی نداشت که بزند.

به تک تک خاطرات او فکر کرد، به رفتارهایش، به کارهایش، به خنده‌هایش، به بغض‌هایش، به آغوشش، به حرف‌هایش، به زمزمه‌های عاشقانه‌اش، حق زد و از ته دل گریه کرد و پتو را مشت کرد.

محبت‌هایش را دوست داشت، عاشقانه‌هایش را دوست داشت، آغوش گرم و مردانه او را دوست داشت، آغوش او با پدر و هیراد فرق داشت، آغوش او بوی آرامش می‌داد، بوی امنیت می‌داد، بوی یه تکیه گاه محکم که همیشه در کنارت خواهد بود.

جذابیت او را دوست داشت، احساس می‌کرد دارد کم کم عاشق می‌شود. ولی عمل؟ نه عمل نمی‌کرد.

همه چیزش را دوست داشت و دلبسته او شده بود.

با خودش کلنجار می‌رفت. حق می‌زد و با خود می‌گفت:

- خاک تو سرت هیوا. بی عرضه.

نمی‌خواست به هیچ وجه او را از دست دهد. ولی مریض بود. سرطان کبد داشت او را ذره ذره نابود می‌کرد.

- خاک تو سر ترسوت هیوا. می‌خوای عشقت و از دست بدی؟

از خودش به خاطر ترسو بودنش، به خاطر ضعیف بودنش بدش می‌آمد.

- از خودم بدم می‌آد، بدم می‌آد، می‌آد.

کلافه شده بود و داشت تا مرز جنون دیوانه می‌شد.

دردش شروع شده بود و به خودش می‌پیچید.

فریاد زد و با گریه گفت:

- خدا. خودت کمکم کن. می‌بینی؟ بنده فقیرت ضعیفه. کمکم کن. خدا من نمی‌خوام زندگیم و از دست بدم. خدا من نمی‌خوام عشقم و از دست بدم. خدا منو می‌بینی؟ دارم تو دیدگاهت جون می‌دم.
- پدر و مادر و هیراد که صدای او را شنیده بودند شوکه شده بودند و مادر پا به پای او گریه می‌کرد و با بغض می‌گفت:
- خدا مرگم بده. بچه‌ام داره جلوی من پر پر می‌شه.
- و می‌خواست بلند شود و به اتاق او برود که هیراد او را نگه داشت و به پدر سپرد و گفت:
- شما مامان و ببر آروم کن. منم می‌رم پیش هیوا.
- پدر مادر را سمت اتاق مشترک بُرد و هیراد هم فوری سمت اتاق هیوا رفت و دستگیره را بالا پایین کرد و گفت:
- هیوا عزیزم؟ بیا این در و باز کن.
- هیوا فریاد کشید:
- نمی‌خوام. از اتاق من دور شو.
- هیراد با بغض و صدایی گرفته گفت:
- خواهی؟ می‌خواهی داداش بزرگه‌ات و دق مرگ کنی؟ من پشت این در منتظرم عزیز داداش.

هیوا آهسته بلند شد و سمت در رفت و آن را باز کرد، هیراد خواست او را در آغوش بگیرد که هیوا عقب کشید و سمت تخت رفت و نشست. هیراد هم وارد اتاق شد و رو به روی او روی تخت نشست و نزدیکش رفت. هیوا هم عقب رفت و با بغض گفت:

- نزدیک من نیا.

- بغل داداشی. نمیای؟

- نه. مریضی من خطرناکه.

- بیا عزیزم. بیا نترس. من هیچی ام نمی شه.

دستانش را از هم باز کرد و گفت:

- بغل من همیشه برای تو آزاده. بیا اینجا.

نزدیکش شد و جسم لرزان او را در آغوش کشید و شالش را از سر برداشت و موهای نرم او را نوازش داد. هیوا هق زد و گفت:

- من می ترسم.

- چیزی نیست فدات بشم.

- من نمی خوام حالا که عاشق شدم از دستش بدم.

- تا تو نخواستی نمی ره.

- عمر خوشبختی من کوتاهه داداشی.

- نیست. با عمل خوب می‌شی.
- می‌ترسم عمل کنم و زیر عمل دووم نیارم.
- این حرف و نزن. بند دلم و پاره نکن. من بهت قول می‌دم خوب می‌شی.
- خیلی درد دارم داداشی.
- بریم دکتر؟
- نه.
- زنگ بزنم بهنام بیاد؟
- نه.
- پس آرام بگیر.
- و بعد او را از خود جدا کرد و او را روی تخت خواباند و گفت:
- داروهات و خوردی؟
- نمی‌خوام بخورم.
- داروهات و کجا گذاشتی؟
- ریختم دور.
- ناگهان هیراد عصبی داد کشید:
- چی کار کردی؟



هیوا با بغض گفت:

- سر من داد نزن.

هیراد از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد با قرص مسکن و یک لیوان آب برگشت و روی تخت نشست و گفت:

- پاشو بشین.

- نمی‌خوام.

او را به زور بلند کرد و به گریه‌های او اهمیتی نداد و قرص را به خورد او داد و لیوان خالی را روی میز گذاشت و هیوا را خواباند و گفت:

- من دیگه می‌رم. تو هم دیگه گریه نکن و بخواب.

- پیشم بخواب.

- یه ذره کار دارم.

- داداش بد. کارهات از من مهم‌تر هستن.

و بعد هم خزید زیر پتو و مظلوم گریست. هیراد دلش برای خواهر کوچکش سوخت. چگونه باید به هیوا می‌فهماند که او از کار برایش مهم است؟

در اتاق را بست و برق اتاق هیوا را خاموش کرد و سمت تخت هیوا رفت و پتو را از روی او کنار زد و کنار او خوابید و پتو را روی خودش و او نهاد و یک دستش را دور شکم او حلقه کرد و گفت:

- من همین جا می‌مونم تا خودِ صبح. آروم باش فدات بشم. به دردت هم فکر نکن. خودش خوب می‌شه. بخواب.

هیوا کم کم با نوازش‌های هیراد آرام شد و خوابش برد. هیراد هم خوابید.

صبح شده بود و آفتاب از پنجره به داخل اتاق هیوا می‌تابید. هیراد بیدار شده بود و به چهره غرق در خواب هیوا خیره شد. بلند شد و رفت و دست و صورتش را شست و کنار تخت نشست و هیوا را صدا زد و تکانش داد.

- هیوا. پاشو. هیوا؟

هیوا چشمانش را باز کرد و تکانی خورد که از ناحیه کبد و کلیه احساس درد کرد و گریست، هیراد وقتی گریه او را دید نگران گفت:

- چی شده؟

هیوا با گریه گفت:

- نمی‌تونم تکنون بخورم. داداشی خیلی درد می‌کنه. داداشی دارم می‌میرم.

- خفه شو هیوا. تو هیچی‌ات نمی‌شه.

و بعد خواست به او دست بزند که هیوا داد کشید:

- نه. به من دست نزن.

هیراد دست روی پهلوی او گذاشت و گفت:

- آروم باش باشه؟



- می‌خواهی چی کار کنی؟

- فقط ماساژ می‌دم.

- نه نه. دست نزن.

هیراد عصبی از جا بلند شد و از اتاق او بیرون رفت و به اتاق خود رسید. گوشی موبایل را برداشت و با او در میان نهاد. ده دقیقه بعد بهنام رسید و مادر در را باز کرد و بهنام وارد خانه شد و به اتاق هیوا رفت و او را در حال گریستن دید. کنار او روی تخت نشست و تند و عصبی گفت:

- پاشو.

- نمی‌تونم.

- بهت می‌گم پاشو. زود باش.

هیوا تکانی خورد که فریادش بلند شد و هیراد خواست سمت او برود که بهنام مانع شد و گفت:

- تو دخالت نکن هیراد.

و بعد خواست او را از کمر در آغوش بگیرد که هیوا مظلومانه گریست و گفت:

- تو رو جون من. بهم دست نزن.

بهنام جدی و عصبی گفت:

- جون خودت قسم نخور. مفهوم شد؟



و بعد هم در یک حرکت او را از تخت جدا کرد و فریاد پر از درد و گوش خراش هیوا بلند شد. هیوا لباس بهنام را در چنگ گرفت و با گریه گفت:

- من عمل نمی‌کنم.

- تو غلط می‌کنی. تصمیم گیرنده تو منم. پس من باید بگم که عمل می‌کنی یا نه! بعد هم داد کشید:

- شیر فهم شد؟

رو به هیراد گفت که او را به بیمارستان می‌برد. و از خانه به سرعت خارج شد و هیوا را صندلی عقب ماشین خواباند و سوار ماشین شد و به سرعت حرکت کرد. هیراد فوری آماده شد و پدر و مادر هم با گریه آماده شدند و همراه هیراد به بیمارستان رفتند.

« دو ساعت بعد. »

هیوا در اتاق شماره دویست و دو بستری بود و بیهوش بود. پدر و مادر بهنام و خود بهنام با روپوش سفید پزشکی، هیراد و پدر و مادر او و مهدی و هستی کنار هیوا بودند. هیچ کس حال خوبی نداشت. و هر کسی درد هیوا را به جان خریده بود و غصه می‌خورد.

دقایقی بعد هیوا به هوش آمد و طلب آب کرد که بهنام کنارش ایستاد و جدی گفت:

- قراره سی دقیقه دیگه عمل بشی. بهتره چیزی نخوری.

هیوا داد کشید و شروع به داد و هوار کرد و خود زنی کرد. هیراد خانواده را به بیرون فرستاد. حالا فقط خودش، مهدی و بهنام در اتاق بودند.

مهدی دو دستان او را محکم نگه داشته بود و می‌فشرد.

هیراد دو پاهای او را نگه داشته بود و سعی در آرام کردن او داشت.

- آروم باش عزیزم. اصلاً ترس نداره. جراح عملت هم خود بهنام.

ولی هیوا گوش نمی‌داد، مهدی انگشتان دست او را نوازش داد و با آرامش گفت:

- آجی لاغر شدی. صورتت بی روح. مثل گچ سفید شدی. عمل کنی خوب می‌شی. دوباره مثل قبلاً سر به سرم می‌ذاری و بهم می‌گی اسب.

لبخند تلخی زد و گفت:

- دلت برا اون روزا که از سر و کولم بالا می‌رفتی تنگ نشده؟ باید خوب بشی. دوباره اذیتم کنی و منم لپ تو رو بکشم و تو عصبی بشی.

هیوا دلش می‌خواست چیزی نشنود. حرف‌های او حقیقتی بود که هیوا می‌خواست. جیغ زد که بهنام با صدای محکمی گفت:

- خفه می‌شی خودت. وگرنه خودم بلام خفوات کنم.

هیوا با مظلومیت گفت:

- تو بهنام من نیستی. بهنام من مهربونه. باهام بد حرف نمی‌زنه. سرم داد نمی‌زنه. تو بهنام من نیستی. بهنام من چشم‌اش آرامش بخشه. ولی تو اون نیستی.

چه قدر بهنام با شنیدن حرف‌های او رنج کشید، نمی‌خواست این گونه با او رفتار کند. دلش می‌خواست بگوید " من همان بهنام هستم. " ولی نباید وا می‌داد. چون می‌دانست اگر باز به هیوا مهربانی ورزد خام او می‌شود. ولی به خود تسلط یافت و با بی رحمی تمام سرش را نزدیک سر او برد و با سردترین لحن ممکن با جدیت گفت:

- ساکت می‌شی یا خودم ساکت کنم؟

- نا...

بهنام در مقابل دیده گان مهدی و هیراد لبانش را بر پیشانی او نهاد و گفت:

- قول میدم که خوب میشی عزیزم.

ده دقیقه بعد هیوا از درد نفس کم آورد هیراد پای او را رها کرد. سمت بهنام رفت او را از هیوا جدا کرد و گفت:

- بسه.

بهنام از او جدا شد و آرام او را نوازش داد و سپس و کبسول اکسیژن را برداشت و روی دهان هیوا قرار داد و گفت:

- من مراقبت هستم.



پس از آن که نفس هیوا جا آمد. بهنام ماسک اکسیژن را از روی دهان او برداشت، مهدی دست‌های او را رها کرد. بهنام خواست دست روی گونه او بگذارد که هیوا عقب کشید و با گریه و مظلومانه رو به مهدی گفت:

- داداشی نذار نزدیکم بشه تو رو خدا. دیگه بهت نمی‌گم اسب. دیگه نمی‌گم الاغ، فقط نذار بهم نزدیک بشه. تو رو خدا.

مهدی نگاهی به بهنام کرد و عصبی گفت:

- خیالت راحت شد؟ همین و می‌خواستی؟ ازت می‌ترسه.

روی تخت نشست و جسم نیمه جان هیوا را در آغوش کشید و کمر او را نوازش داد و گفت:

- گریه نکن. گریه کنی گازت می‌گیرم.

- داداشی؟

- جانم؟

- دوستت دارم.

- منم دوستت دارم.

- داداشی؟

- جانم؟

- هیچی.

مهدی او را از خود جدا کرد و اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- تو دختر قوی‌ای هستی. باید محکم باشی.

هیراد خم شد و گونه او را بوسید و دستانش را از هم باز کرد و با لبخند شیرینی گفت:

- اگه داداش بدبخت و بخشیدی بیا این ور.

هیوا آهسته به آغوش او رفت و بعد هم خیلی نرم از آغوش او خارج شد.

و بعد هم روی تخت بی رمق دراز کشید که همان لحظه در باز شد و دو پرستار مرد به همراه دو پرستار زن با برانکارد وارد اتاق شدند و کنار تخت هیوا ایستادند. چانه هیوا بی اختیار لرزید. مهدی و هیراد کنار رفتند و جسم هیوا را با ملافه سفید بلند کردند و روی تخت دیگری گذاشتند و از اتاق حرکت کردند و به بیرون رفتند.

خانواده به همراه تخت و پرستاران تا پشت در اتاق عمل رفتند. تخت هیوا وارد اتاق عمل شد و بهنام هم وارد اتاق عمل شد. و بعد هم در اتاق عمل به روی خانواده بسته شد.

چهار دکتر و شش پرستار با لباس مخصوص در اتاق عمل بودند. و همه ماسک بر دهان داشتند. اتاق عمل پر از دستگاه بود و همه آن‌ها تک تک هیوا را می‌ترساندند. بهنام نزدیک او ایستاد و گفت:

- خانومم؟

- بهنام تو رو خدا. خواهش می‌کنم.

- چیزی نیست. از هیچی نترس.
- ولی من می‌ترسم.
- دست‌ها و پاهای او را به دو طرف تخت بستند که هیوا با ترس و گریه گفت:
- بهنام التماس می‌کنم.
- خانومم. تو خوب می‌شی. دوستت دارم.
- تو رو خدا.
- بهنام نوازش گرانه دستی بر گونه او کشید و رد اشک‌هایش را دنبال کرد و پاک کرد و گفت:
- قربونت برم. یه قولی بهم می‌دی؟
- چی؟
- قول بده تحمل کنی. هر چی شد طاقت بیار. به خاطر من. باشه؟
- با... شه.
- یکی از پرستاران گزارش نبض او را داد و دیگری گزارش فشار و دیگری گزارش ضربان قلب و دیگری از سالم بودن دستگاه‌ها اطمینان خاطر حاصل کرد.
- بهنام رو کرد سمت متخصص بیهوشی و گفت:
- بیهوشی.



دکتر بیهوشی ماسک اکسیژن را از روی دستگاه برداشت و روی دهان او قرار داد و بهنام رو به هیوا گفت:

- تو دلت تا سه بشمر.

همان لحظه پلک‌های او روی هم افتاد. به او سرم وصل کردند. تمام بدنش را به دستگاه متصل کردند. روی بدنش پارچه‌ی سبز رنگی گذاشتند و روی همان پارچه پارچه سبز رنگ دیگری قرار دادند و قسمتی را به یک دیگر چسبانده.

بهنام نفس عمیقی کشید و دست بلند کرد سمت پرستاری و گفت:

- تیغ.

با قرار گرفتن تیغ در دست، شروع به شکافتن بدن هیوا کرد. پنج دقیقه نگذشته بود که تیغ را به دکتر کنار دستی سپرد و دوباره دستش را به رو به رو دراز کرد و گفت:

- پنس.

با قرار گرفتن پنس در دستش عمل شروع شد.

خانواده در بیرون از اتاق عمل مدام قدم می‌زدند و دلهره داشتند. همه با ذکر می‌خواندند یا در دعا کردن بودند.

پدر هیوا و پدر بهنام تسبیح می‌زدند و با خدا برای سلامتی هیوا و موفقیت بهنام مناجات می‌کردند.

گاهی چشات و که می‌بندی، می‌بینی.

داری، تو شب‌هاست یه ستاره می‌چینی.

گاهی چشات و که می‌بندی، می‌خندی.

احساس، می‌کنی که داری دل می‌بندی.

یهو چشمت و که باز می‌کنی می‌بینی.

یه چیزی کم داری.

داری از دوری اون که دلت پیشش می‌میری انگاری.

نفسات دیگه آروم آروم نمی‌زنه، تندتر می‌شه اعصابت.

توی اون لحظه دیگه می‌فهمی یه دیوونه شدی و یه عاشق.

یهو چشمت و که باز می‌کنی می‌بینی.

یه چیزی کم داری.





داری از دوری اون که دلت پیشش می‌میری انگاری.  
نفسات دیگه آروم آروم نمی‌زنه، تندتر می‌شه اعصابت.  
توی اون لحظه دیگه می‌فهمی یه دیوونه شدی و یه عاشق.

دنیا واسه‌ات از اون روز می‌شه زندونت.  
دوست داری تو آغوشش کنه پنهونت.

هی بغض می‌کنی تو خلوت و تنهایی‌ات.  
می‌گی به خودت نزدیک شده رسوایی‌ات.

خواب از تو روی چشمت می‌ره و گم می‌شه.  
بیدار می‌مونی تو فکر و دلم می‌شه.

هر بار که رو دیوار عکسش و می‌بینی.  
" می‌فهمی چه قدر تنهایی و غمگینی. " دو بار



یهو چشمات و که باز می‌کنی می‌بینی.  
یه چیزی کم داری.

داری از دوری اون که دلت پیشش می‌میری انگاری.  
نفسات دیگه آروم آروم نمی‌زنه، تندتر می‌شه اعصابت.  
توی اون لحظه دیگه می‌فهمی یه دیوونه شدی و یه عاشق.

یهو چشمات و که باز می‌کنی می‌بینی.  
یه چیزی کم داری.

داری از دوری اون که دلت پیشش می‌میری انگاری.  
نفسات دیگه آروم آروم نمی‌زنه، تندتر می‌شه اعصابت.  
توی اون لحظه دیگه می‌فهمی یه دیوونه شدی و یه عاشق.

آهنگ: گاهی.

خواننده: امین حبیبی.

چهار ساعت گذشته بود و تیم پزشکی همچنان در اتاق عمل بودند. بهنام توده را از بدن هیوا خارج کرده بود و فقط مانده بود ریشه‌اش را هم با قیچی ببرَد که دستگاهِ انژیکتور به صدا در آمد و هر لحظه خطوطش داشت صاف‌تر می‌شد. یک لحظه قلب بهنام نزد. ولی فوری در خواست شوک کرد.

اولین شوک...

زیر لب زمزمه کرد:

- تو به من قول دادی.

دومین شوک...

زیر لب آهسته زمزمه کرد:

- خانومم؟ برگرد.

سومین شوک...

پیر از درد زمزمه کرد:



- من بدون تو می‌میرم.

چهارمین شوک...

پر از عشق زمزمه کرد:

- نخواه که نابودی‌ام و ببینی.

پنجمین شوک...

محزون زمزمه کرد:

- حق نداری تنهام بذاری. حق نداری.

پرستاری از رو به رو گفت:

- آقای دکتر تموم کرده.

ناگهان بهنام بر آشفت و غرید:

- خفه شو. دهنِت و ببند.

رو به دکتر کناری‌اش گفت:

- دُر شوک و ببر بالا.



ششمین شوک...

غمگین نالید:

- حق خواب نداری لعنتی.

هفتمین شوک...

عصبی و نگران نالید:

- باز کن چشمای خوشگلت و خانومم.

نگاهی به دستگاه انژیکتور کرد و دوباره شوک داد.

هشتمین شوک...

پر از بغض نالید:

- تو باید زنده بمونی.

نهمین شوک...

قلبش از درد فشرده شد و با افسوس گفت:



- تو که نامرد نبودی. نا امیدم نکن.

دهمین شوک...

مرگ را به چشم می‌دید، آخرین شوک را هم زد و گفت:

- برگرد خانومم. به خاطر من برگرد. به خاطر من خانومم.

دستگاه شوک را بی حال رها کرد و ناگهان دستگاه‌ها به صدا درآمد و خطوط صاف اینتریکتور خط‌های نا مساوی را تشکیل داد و هیوا برگشت.

نور امید در دل بهنام جوانه زد و انرژی از دست رفته‌اش را به دست آورد. خم شد و بوسه‌ای مهمان پیشانی هیوا کرد و صاف ایستاد و دستش را دراز کرد و گفت:

- قیچی.

قیچی در دست او قرار گرفت و ریشه را برید و به همراه قیچی داخل شی فلزی رنگ قرار داد و گفت:

- نخ و سوزن کنین.

یکی از پرستاران نخ را به سوزن وصل کرد و دست بهنام داد و بهنام شروع به بخیه زدن بدن هیوا کرد، در آخر بدن او را پانسمان کرد و رفت دستکش خونی را از دستش بیرون آورد و با مایع شوینده دستش را شست و از اتاق عمل خارج شد که خانواده سمت او هجوم بردند و سوال پرسیدند. هیراد همه‌شان را ساکت کرد و گفت:

- چی شد؟
- عمل مؤفقیّت آمیز بود. تونسّتم توده رو با ریشه خارج کنیم.
- حالش خوبه؟
- الان بیهوش و تو ریکاوِری. باید به هوش بیاد تا نظر قطعِی ام و بگم.
- و بعد هم به اتاق کارش رفت و کمی نشست و بعد بلند شد و به پادیان رفت و کنار بقیه دکتراها نشست که دکتر شایسته گفت:
- عمل چطور بود دکتر؟
- خوب بود.
- و بعد بهنام رو کرد سمت مردی مسن و گفت:
- یه قهوه شیرین برام بیار.
- مرد مسن رفت که دکتر شایسته گفت:
- بهنام؟
- هوم؟
- تو که قهوه شیرین دوست نداشتی. چی شد؟
- اذیت نکن نوید. فشارم پایین.
- آهان.



- مرد مسن با قهوه و شکر آمد و آن را مقابل بهنام قرار داد و رفت. بهنام آهسته آهسته شروع به خوردن قهوه کرد و رو به نوید که به او نگاه می‌کرد گفت:
- چیه؟ نگاه دارم؟
- الان جدی داری شیرین می‌خوری.
- نوید حوصله ندارم. قیافه‌ات و شکری می‌کنم‌ها!
- باشه بابا. قاطی کردی.
- بهنام قهوه را تمام کرد و گفت:
- احساس می‌کنم باز هم فشارم پایین.
- نوید پرستاری را صدا زد و گفت:
- برو فشار سنج و بیار.
- پرستار رفت و با فشار سنج برگشت و نوید فشار بهنام را گرفت و گفت:
- هشت! خیلی پایین که.
- کمی مکث کرد و ادامه داد:
- پاشو دوست عزیزم. دکتر جون. بریم یه سروم بهت بزنم حالت جا بیاد.
- و بعد هم او را بلند کرد و به بخش برد و او را روی تخت خواباند و به او سروم زد.





شب شده بود و بهنام داخل آی سی یو کنار جسم بیهوش هیوا بود و او را نوازش می‌داد. از عشقش به او می‌گفت و یک دست هیوا در دست او بود و محکم می‌فشرده. بلند شد که برود و حرکت کرد و سمت در رفت، که صدای دستگاه‌ها بلند شد و چشمان هیوا باز شد. بهنام به سرعت برگشت سمت هیوا و وقتی چشمان باز او را دید او را بوسید و گفت:

- خانومم؟ بالاخره چشمت و باز کردی؟

هیوا ضعیف نالید:

- آ... آب.

چهار روز بعد...

ساعت، هفت و چهل دقیقه شب...

بهنام چهار شبانه روز بود که کنار جسم بیهوش هیوا بود.

وقتی که هیوا چهار شب پیش به هوش آمد، بهنام شوق فراوانی داشت، ولی وقتی که بیهوش شد و حالا چهار روز است که بیهوش است و به هوش نیامده، اعصابش داغان شده و حال خوبی نداشت. دست هیوا را دست داشت و انگشت‌های او را نوازش می‌داد. ناگهان در اتاق با صدای بدی باز شد و هیراد و مهدی و نوید وارد شدند و نزدیک او رفتند که نوید با عصبانیت سمت بهنام رفت و گفت:

- چه خبرت؟ چهار شبانه روزه از کنارش تکنون نخوردی. چهار شبانه روزه لب به هیچی نزدی. پاشو بریم رو تخت بخواب.
- هیراد و مهدی دست زیر دست او بردند و به زور او را بلند کردند و سمت تخت خالی بردند و خوابانندند. بهنام عصبی گفت:
- ولم کنین.
- و خواست بلند شود که نوید گفت:
- به خدا از جات تکنون بخوری رو تخت می‌بندمت.
- لعنتی.
- نوید رو کرد سمت سمت هیراد و گفت:
- آقای پاکدل لطفاً مراقبش باشید تا من برم غذاش و بیارم.
- هیراد "باشه" ای گفت و نوید رفت و دقایقی بعد با غذا آمد و کنار بهنام قرار گرفت که بهنام گفت:
- این دیگه ته نامردی. سه نفر به یه نفر؟
- نوید او را نشانده و گفت:
- زر زن. غذات و بخور.
- خوشم نمی‌آد باهام مثله بچه‌ها رفتار می‌کنی.



- من هر جور دلم بخواد باهات رفتار می‌کنم. غذات و بخور تا اون روی من بالا نیومده.
- بهنام بالاخره غذایش را خورد و همان که بعد خواست بعد از غذا بلند شود توسط مهدی دوباره روی تخت ولو شد و گفت:
- شرمنده داداش. ولی فعلا جات رو تخت.
- بهنام نفسش را حرص مانند فوت کرد و گفت:
- دیگه دارم عصبی می‌شم.
- روی تخت نشست و خواست از سمت چپ برود پایین که مهدی رو به رویش قرار گرفت و بهنام گفت:
- دقت کردی خیلی نره غولی؟
- آره.
- خدا این هیکل و باید به من می‌داد.
- حالا که نداده.
- و بعد خواست از سمت راست برود پایین که هیراد رو به رویش قرار گرفت و بهنام گفت:
- تو هم که خوکی هستی.
- لطف داری.

و بعد خیره به نوید که کنار هیراد بود شد و گفت:

- خیلی خ\*ری.

- مرسی.

- کم داری؟

- نه.

- حرف نزن.

- باشه.

ناگهان بهنام صدای ضعیفی شنید و گفت:

- این صدای چی بود؟

- هیچی.

- ولی من یه صدایی شنیدم.

دوباره صدای ضعیفی شنیده شد، که بهنام آن‌ها را کنار زد و از تخت پایین آمد و گفت:

- این صدای هیوای منه.

و سمت تخت هیوا رفت. کنار تخت او ایستاد و نیز او را گرفت. دوباره صدای او را این بار از نزدیک شنید.



- آ... آب.

هیراد فوری از یخچال آب برداشت و لیوان را نیمه پر کرد و دست بهنام داد و نوید هم از رو به روی تخت، چرخ تخت را پیچ داد و تخت را بالا آورد و بهنام آب را کم کم به خورد او داد و گفت:

- خانومم چشمت و باز کن.

نوید بهنام را کنار فرستاد و از جیب روپوش سفیدش پُرژوکتور خارج کرد و با نور آن چشمان هیوا را باز کرد و دید و بعد هم آن را خاموش کرد و در جیب قرار داد و رو به بقیه گفت:

- به هوش اومده.

و بعد رو به هیوا گفت:

- آروم چشمت و باز کن.

- آب.

- خیلی خب. اول چشمت و باز کن.

هیوا به آرامی چشمان خود را باز کرد. ولی طولی نکشید که بست که بهنام گفت:

- خانومم خواب بس نیست؟ بیدار شو منو ببین. دلم واسه چشمت تنگ شده.

نوید بهنام را هل داد و گفت:

- آه آه چندش. برو اون ور حالم بهم خورد زن ذلیل.



- نه این که تو نیستی!
- نه. کی گفته؟
- زن داداش.
- زن من چرا باید بیاد به تو بگه؟
- این و هر موقع اومدم خونهات ازش می‌پرسم.
- نوید خود را به نشنیدن زد و گفت:
- ده دقیقه دیگه باید پانسمانش عوض بشه.
- ناگهان شلیک خنده همگی بلند شد، طولی نکشید که صدای گریه هیوا بلند شد، بهنام کنارش ایستاد و گفت:
- جانم؟
- درد دارم.
- اسم نوید در بلندگوی بیمارستان اکو شد.
- آقای دکتر شایسته به اورژانس.
- دو بار دیگر خوانده شد که نوید از آن‌ها خداحافظی کرد، بهنام هم مهدی و هیراد را بیرون کرد و گفت:
- شما هم برید هر موقع پانسمانش و عوض کردم با خانواده بیابین داخل.



آن‌ها هم رفتند. بهنام وسایل ضد عفونی را کنار خود قرار داد و تخت را به حال اول بازگرداند. و پتو را از روی هیوا برداشت و گفت:

- دیدی برگشتی پیشم خانومم؟

- من عمل شدم؟

- آره.

- الان سرطان ندارم؟

- نه.

- دیگه توده تو کبد من نیست؟

- نه. الان حالت خوبه.

- من دارم از درد تلف می‌شم.

- دو سه ماه دیگه خوب می‌شی. دوباره می‌شی هیوای همیشگی. هیوا؟

- اوهوم؟

- خیلی خوشحالم که پیشمی.

لباس او را بالا زد که هیوا به جای پانسمان خیره شد و گفت:

- می‌خوای چی کار کنی؟

- پانسمانت و عوض کنم.



- درد داره؟

- آره.

- نمی‌خواد.

بهنام نگاهی به او کرد و گفت:

- بهت بی حسی موضعی می‌زنم که دردی حس نکنی.

- باشه.

- ولی فقط همین یه بار.

سرنگی آماده کرد و به او تزریق کرد و بعد هم پانسمان او را عوض کرد که حدود پانزده دقیقه طول کشید. لباس او را منظم کرد و پتو را روی او گذاشت و رفت دستش را شست و بعد هم رفت در را باز کرد و کل خانواده با خوشحالی و ذوق وارد اتاق شدند و دور هیوا تجمع کردند.

✓ سه روز بعد. ✓

هیوا درد داشت و از درد به خود می‌پیچید، زنگ را زد و چند لحظه بعد پرستاری آمد و گفت:

- سلام. چی شده خانوم دکتر؟



- درد دارم.
- چشم. الان می‌گم بیان پانسمان و عوض کنن.
- نه. بگو شوهرم بیاد.
- باشه.
- پرستار رفت و چند لحظه بعد از بلندگوی بیمارستان بهنام را پیچ کردند.
- آقای دکتر صحرایی به ایستگاه پرستاری.
- و دو بار دیگر تکرار کرد تا این که بهنام وارد اتاق هیوا شد و کنار او نشست و وسایل ضد عفونی را هم کنار خود قرار داد و گفت:
- نبینم خانومم اشک بریزه.
- پتو را کنار زد و لباس او را بالا برد که هیوا با گریه گفت:
- می‌شه بی حسی موضعی که اون دفعه زدی بزنی؟
- نه.
- چرا؟
- چون داری پر رو می‌شی.
- آخه درد داره.
- ببین عزیزم. این دیگه طبیعی. باید تحمل کنی.

و بعد هم شروع به باز کردن پانسمان کرد، پانسمان را کامل باز کرده بود و داشت تکه‌ای از پانسمان را که به زخم چسبیده بود را با الکل باز می‌کرد که ناله هیوا با گریه بلند شد و گفت:

- آی آی. تو رو خدا.

پانسمان را کشید که هیوا جیغ خفیفی کشید و دل بهنام ریشه ریشه شد، هر چه قدر هم لطافت خرج می‌داد ولی باز درد داشت و او می‌بایست تحمل می‌کرد.

شروع به ضد عفونی کرد که التماس‌های گریه گونه هیوا آغاز شد.

- آی بهنام. آیی درد داره.

- هیوا؟ تکون نخور. بذار کارم و بکنم.

- نمی‌خوام. نمی‌خوام.

- هیوا خطرناکه. حواسم پرت می‌شه بخیه‌ها. باز می‌شه خونریزی می‌کنه‌ها.

- آخه درد داره.

- آروم باش عزیزم.

- آی آی. اون چیه دستت؟

- نگاه نکن.

- می‌خوای چی کار کنی؟

- می‌گم نگاه نکن.



هیوا رویش را برگرداند و دیگر تکان نخورد که ناگهان با تماس گاز استریل روی زخمش فریاد دردناکش با گریه اوج گرفت.

بهنام فوری پانسمان را تمام کرد و اشک‌های هیوا را پاک کرد و آن قدر قربان صدقه او رفت و هیوا را ناز و نوازش داد تا این که هیوا آرام شد و کم کم به خواب فرو رفت. بهنام نفسش را آسوده به بیرون فوت کرد و بوسه‌ی کوتاهی به گونه سرخ او زد و از اتاق بیرون رفت.

«✓ چهار ماه بعد. ✓»

باز من و کاشتی رفتی، تنها گذاشتی رفتی. " دو بار "

دروغ نگم به جز من...

یکی دیگه داشتی رفتی. " دو بار "

باز من و کاشتی رفتی، تنها گذاشتی رفتی. " دو بار "

دروغ نگم به جز من...

یکی دیگه داشتی رفتی. " دو بار "

پشت کردی بر من بگو مگو نداره.

رو کن به هر کی خواستی گل پشت و رو نداره.

پشت کردی بر من بگو مگو نداره.

رو کن به هر کی خواستی گل پشت و رو نداره.

باز من و کاشتی رفتی، تنها گذاشتی رفتی. " دو بار "

دروغ نگم به جز من...

یکی دیگه داشتی رفتی. " دو بار "

برو برو برو برو به هر کی خواستی رو کن.

برو برو برو برو دنیا رو زیر و رو کن.

تو که پیش روم حرفی واسه ام ندار.

پشت سرم کم دیگه گفت و گو کن.

کم دیگه گفت و گو کن.

کم دیگه گفت و گو کن.

کم دیگه گفت و گو کن.

کم دیگه گفت و گو کن.

باز من و کاشتی رفتی، تنها گذاشتی رفتی. " دو بار "

دروغ نگم به جز من...

یکی دیگه داشتی رفتی. " دو بار "

باز من و کاشتی رفتی، تنها گذاشتی رفتی. " دو بار "

دروغ نگم به جز من...

یکی دیگه داشتی رفتی. " دو بار "

باز باز باز باز.

پشتت کردی بر من بگو مگو نداره.

رو کن به هر کی خواستی گل پشت و رو نداره.

پشتت کردی بر من بگو مگو نداره.

رو کن به هر کی خواستی گل پشت و رو نداره.

باز من و کاشتی رفتی، تنها گذاشتی رفتی. "دو بار"

دروغ نگم به جز من...

یکی دیگه داشتی رفتی. "دو بار"

آهنگ: باز منو کاشتی رفتی

خواننده: مرتضی آ

حالا بهنام و هیوا ازدواج کرده بودند، و عروسی هم تمام شده بود.

بهنام تازه نو عروس خود را به خانه خودش آورده بود و با او می‌گفت و می‌خندید و مدام قربان صدقه خنده‌های او می‌رفت. به هر نحوی می‌خواست هیوا را روی تخت ببرد که هیوا او را می‌پیچاند، در آخرش کلافه شد و گفت:

- خیلی پر رو شدی. میام می‌خورمت‌ها.

هیوا هم با شیطنت گفت:

- منم می‌ایستم نگاهت می‌کنم.

و بعد خواست فرار کند که بهنام او را با لباس عروس از کمر در آغوش گرفت و گفت:

- الان می‌ریم تو اتاق می‌خورمت.

هیوا جیغ زد و گفت:

- بیارم پایین.

- جیغ جیغو هم که هستی خانوم خانوما.

وارد اتاق شد. او را روی تخت نشاند و لباس خودش را از تن خارج کرد و لباس او را هم از تن خارج کرد و گیره‌ها و تاج را از سر او برداشت، هیوا زیریرکی خمیازه‌ای کشید و شرمگین زیر پتو فرو رفت که بهنام پتو را از روی او کنار زد و گفت:

- کجا خجالتی خانوم؟ من هنوز نخوردمت.

- اووم. خجالت می‌کشم.

- اشکال نداره. خجالتت و هم می‌خورم.

و در یک حرکت روی او خیمه زد و یک شب عاشقانه گرم، با بوسه‌های عاشقانه، با حرف‌های عاشقانه به روز رسید و به پر از عشق تبدیل شد.

صبح شده بود و هیوا زیر پتو بود و قصد بیرون آمدن نداشت، بهنام با دمنوش وارد اتاق شد و کمی از آن را به خورد هیوا داد که هیوا عقب رفت و گفت:  
- تلخه.

بهنام جدی شد و لیوان را دوباره جلوی دهان او گرفت و گفت:  
- تا ته می‌خوری.

- زوری هرگز.

- مگه دست تو؟ بخور.

و بعد هم تا ته به خورد او داد و بوسه‌ای پر از عشق مهمان موهای او کرد و کنارش دراز کشید و دقایقی هر دو در سکوت بودند تا این که بهنام گفت:

- خوبی؟

- خوبم.

- درد نداری؟

- نه.



- خدا رو شکر.
- نمی‌ریم حموم؟
- پاشو برو بیرون.
- نمی‌رم.
- می‌ری.
- منم گفتم نمی‌رم. الانم می‌برمت حموم.
- بهنام؟
- جانم؟
- دوستت دارم.
- بهنام بر نوک بینی او زد و گفت:
- خانومم؟
- اوهوم؟
- بودن در کنار تو آرامش محض.
- آره. خیلی آرامش بخشه وجودم.
- بهنام با تک خنده‌ای گفت:
- فسقلی پر رو.

- ولی یه چیزی آرامش بخشه.

- چی؟

- بودن در کنار تو.

تو قلب من تویی و جای دیگه نیست.

دل تو مثل خیلیای دیگه نیست.

تو هر چی باشی قلب من می‌مونه پات.

بین چقد افاقه کرده خوبیات.

کی گفته تو برای قلب من کمی؟

تموم زندگیم تویی تو قلبمی.

یه عمره تو دلم اسیر قلبتم.

تو مقصدی و تو مسیر قلبتم.



تو قلبمی تو قلبتم.

عاشقت شدم عمیقہ حس بینمون.

حسرتش می‌مونه روی قلب خیلیا.

دست من که نیست تموم زندگیم تویی.

حس بینمون و دست کم نگیریا.

بودن کنار تو شده تنهای آرزوی من فقط.

این محاله که یه روزی قلبم و ازت بگیرم و...

ببینی خسته‌ام ازت.

هیچکی غیر تو نمی‌تونه قلبم و بگیره از خودم.

دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه پر گرفت و تا همیشه عاشقت شدم.

تا همیشه عاشقت شدم.

عاشقت شدم عمیق‌ه حس بین‌مون.  
حسرتش می‌مونه روی قلب خلیا.

دست من که نیست تموم زندگیم تویی.  
حس بین‌مون و دست کم‌نگیریا

آهنگ: عاشقت شدم.  
خواننده: میثم ابراهیمی.

چند ماه بعد هستی حامله شد و دختر به دنیا آورد و با مشورت مهدی نام او را  
مَهشاد گذاشتند.

هیراد هم از دختری به نام نیلوفر که تازه از اروپا آمده بود و به شرکت او رفته بود  
تا قرار داد ببندد خوشش آمده بود و قرار خواستگاری گذاشته بود. و ماه‌ها بعد با  
او ازدواج کرد و صاحب یک پسر به نام پرهام شدند.  
و زندگی هم‌چنان زیباست.



☆ بودن در کنار تو...

ای عزیزتر از جانم...

که نفس تو...

بند نفس‌های من است..

آرامشی طوفانی است...

برای من...

که همیشه تو را طلب دارم.

دوستت دارم.

بودن در کنار تو...

در آغوش تو..

غرق چشمان تو...

تنها آرزوی من است. ☆

ارادتمند \_ شکيبا پشتيان.



پایان رمان:

ساعت: 14:35

در تاریخ: 09/04/1397

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )